

کنجمنجمنور

متن کامل برنامه

۹۷۰

اجرا: آقای پرویز شهبازی

تاریخ اجرا: ۲۸ تیر ۱۴۰۲

سحری کرد ندایی عجب، آن رشکِ پری

که گریزید ز خود در چمنِ بی خبری

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۷۴

[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)



اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس]  
از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی  
کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد  
و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاشهای متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در  
اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار  
برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به  
جا آوریم.

همچنین از جناب آقای نیما فرهنگ بابت ارسال مجموعه ابیات به‌کار رفته در برنامه و  
خانم پریسا شوشتری برای الصاق برنامه‌ها در وبسایت رسمی گنج حضور کمال تشکر  
و قدردانی را داریم.

گروه پیاده‌سازی متن برنامه‌های گنج حضور

## همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهر بار ۹۷۰

زهره بحیرایی از نهاوند	رویا اکبری از تهران	شبیم اسدپور از شهریار
لیلی حسینی زاده از تبریز	فرزانه پورعلیرضا از تهران	سمانه بهادری از ملایر
مینا دیباجی از اصفهان	الناز خدایاری از آلمان	سیدعلی حسینی از خرمدره
فاطمه رشنو از لرستان	میترا رستگار از مشهد	آقای ذره از همدان
فاطمه زندی از قزوین	بهرام زارع پور از کرج	ریحانه رضایی از استرالیا
زهره شاهین از تهران	ناهید سالاری از اهواز	مریم زندی از قزوین
زهره عالی از تهران	پارمیس عابسی از یزد	شهر روز عابدینی از تهران
الهام فرزاد نیا از اصفهان	راضیه عمادی از مرودشت	الهام عمادی از مرودشت
شقایق گلی زاده از آبادان	فرشاد کوهی از خوزستان	مهوش فردی پور از تهران
پویا مهدوی از فرانکفورت	گودرز محمودی دلفان از کرج	مهران لطفی از کرج
توران نصری از استرالیا	مریم مهرپذیر خیابانی از تبریز	یلدا مهدوی از تهران
شاپرک همتی از شیراز	افسانه نیلایی از شیراز	مژگان نقی زاده از فرانکفورت
علیرضا جعفری از تهران	لیلا دیباجی از اصفهان	مرضیه جمشیدیان از نجف آباد

و جمعی از یاران که خواستند ناشناس باشند.

جهت همکاری با گروه متن برنامه های گنج حضور با آیدی

**zarepour\_b**

در تلگرام تماس بگیرید.

لینک کانال گروه متن برنامه های گنج حضور در تلگرام:

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>

<p>موضوع کلی برنامه شماره ۹۷۰:</p> <p>قانون و نعره زندگی: هیچکس نمی‌تواند از خودش عقل دریاورد، همه را عقل کل یعنی عقل خداوند اداره می‌کند.</p> <p>- غزل شماره ۴۲ صفحه ۴</p>
<p>بخش اول از صفحه: ۵ تا صفحه: ۲۶</p> <p>- تفسیر سه بیت اول غزل اصلی</p> <p>- بررسی دایره عدم اولیه، دایره همانیدگی‌ها و دایره عدم با دو بیت اول غزل</p> <p>- شروع طرح تکرار روزانه ابیات، متناسب با غزل اصلی</p>
<p>بخش دوم از صفحه: ۲۷ تا صفحه: ۵۷</p> <p>- ادامه طرح تکرار روزانه ابیات</p> <p>- شرح دو بیت بعدی (چهارم و پنجم) غزل اصلی</p>
<p>بخش سوم از صفحه: ۵۸ تا صفحه: ۸۹</p> <p>- شرح بقیه ابیات (ششم تا هشتم) غزل اصلی</p> <p>- بررسی مثلث پندار کمال و مثلث همانش و افسانه من‌ذهنی، مثلث واهنماش و حقیقت وجودی انسان، مثلث ستایش و مثلث تعهد و هماهنگی با مرکز عدم و مرکز همانیده، شکل توانایی انتخاب</p> <p>- بررسی دوباره ابیات اول تا چهارم غزل اصلی به همراه دو شکل افسانه من‌ذهنی و حقیقت وجودی، و همچنین ابیات تکمیل‌کننده معانی این چهار بیت از غزل اصلی.</p>
<p>بخش چهارم از صفحه: ۹۰ تا صفحه: ۱۱۷</p> <p>- بررسی دوباره ابیات پنجم تا هشتم غزل اصلی به همراه دو شکل افسانه من‌ذهنی و حقیقت وجودی، و همچنین ابیات تکمیل‌کننده معانی این چهار بیت از غزل اصلی.</p>

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۷۴)

سحری کرد ندایی عجب، آن رشکِ پری  
 که گریزید ز خود در چمنِ بی‌خبری  
 رو به دل کردم و گفتم که زهی مژدهٔ خوش  
 که دهد خاکِ دُژم را صفتِ جانوری  
 همه ارواحِ مقدّس چو تو را منتظرند  
 تو چرا جانِ نشوی و سویِ جانان نپری؟  
 در مقامی که چنان ماه تو را جلوه کند  
 کفر باشد که ازین سو و از آن سو نگری  
 گر تو چون پشه به هر باد پراکنده شوی  
 پس نشاید که تو خود را ز همایان شمری  
 بمتربسان دل خود را تو به تهدیدِ خسان  
 که نشاید که خسان را به یکی خس بخری  
 حيله می‌کرد دلم، تا ز غمش سر ببرد  
 گفتم ای ابله اگر سر ببری، سر نبری  
 شمس تبریز، خیالت سوی من کز نگریست  
 رفتم از دست و بگفتم که چه شیرین نظری

رشک: حسد، غیرت، حمیت

زهی: خوشا، چه خوش

دُژم: سیاه و تیره، اندوهناک

هما: پرنده‌ای دارای جثه‌ای نسبتاً درشت. قدما این مرغ را موجب سعادت می‌دانستند و می‌پنداشتند که سایه‌اش بر سر هرکسی افتد او را خوشبخت کند.

با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۸۷۴ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

## سحری کرد ندایی عجب، آن رشک پری که گریزید ز خود در چمن بی‌خبری

رو به دل کردم و گفتم که زهی مژده خوش  
که دهد خاک دژم را صفت جانوری

همه ارواح مقدس چو تو را منتظرند  
تو چرا جان نشوی و سوی جانان نپری؟  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۷۴)

رشک: حسد، غیرت، حمیت  
زهی: خوشا، چه خوش  
دژم: سیاه و تیره، اندوهناک

وقتی مولانا می‌گوید «سحر»، مرادش یک تغییر اساسی یا تبدیل است. مثلاً می‌توانیم بگوییم وقتی جماد تبدیل به نبات شده، یا نبات تبدیل به حیوان شده، هر کدام یک سحر بوده. یک موقعی تبدیل بوده. یک روشنایی جدید آمده و البته ما از حیوان پریده‌ایم به انسان شدن، منتها در یک جایی به نام ذهن به تله افتاده‌ایم که البته این تله افتادن درست است که به درازا کشیده، ولی ما مشخصات این زندان یا تله را درست نفهمیده‌ایم.

اگر به حرف‌های مولانا گوش بدهیم، به زودی می‌توانیم از این تله خودمان را رها کنیم و یک سحر جدیدی ایجاد بشود. یعنی انسان حقیقی که زنده به ذات خودش است و به بی‌نهایت و ابدیت زندگی زنده است، به جهان متکی نیست، دیگر در ذهن نیست، از ذهن متولد شده، جلوه‌گر بشود.

«سحری کرد ندایی عجب»، یعنی یک سحر که فاصله بین تاریکی و روشنایی است یا یک روشنایی جدیدی، هشیاری جدیدی می‌خواهد متولد بشود، ندایی کرد. ندا همان صدای اولیه است.

فرض بفرمایید که در یک کوهستانی، یک کسی که صدایش هم خیلی بلند است، یک نعره‌ای بکشد، پس از یک مدتی انعکاسش در کوهستان برمی‌گردد. این انعکاس را معمولاً می‌گوییم صدا یا انعکاس صدا یا ندای اولیه.

پس یک نعره‌ای زد زندگی، خداوند، یعنی یک قانونی ایجاد کرد، که چه؟ که پایین می‌گوید البته، یعنی «من» نداشته باشید. هیچ باشنده‌ای نمی‌تواند خود داشته باشد. و این نعره شگفت‌انگیز بود، تا حالا نظیرش نبود.



«سحری کرد ندایی عجب، آن رشکِ پری»، می‌دانید «رشک» یعنی غیرت. و «پری» هم زیباترین موجود این جهان است که افسانه‌ای است و نقیضش یعنی ضدش دیو است. و به نظر من می‌آید که پری همین حضور انسان است. دیو هم من‌ذهنی‌اش است.

می‌دانید دیو و پری ضد هم هستند. دیو زشت‌ترین است، پری زیباترین است. پس رشکِ پری یعنی آرزومندی پری. پری واقعاً دلش می‌خواهد به‌سوی او برود، آرزومند او بشود.

«رشکِ پری» یعنی خداوند، زندگی. خود همین اصطلاح «رشکِ پری» به یاد ما می‌آورد که ما صدری نداریم.

## بی‌نهایت حضرت است این بارگاه صدر را بگذار، صدرِ توست راه (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۶۱)

یعنی ما به‌عنوان حضور دائماً آرزومندیم که بیشتر از جنس او بشویم و بیشتر تبدیل بشویم.

و این قانون این بود که البته همه باشندگان گفتند باشد، بله شنیدیم، غیر از انسان. گفت چه؟ نعره چه بود؟ قانون چه بود؟ گفت هیچ‌کس نمی‌تواند از خودش عقل در بیاورد. همه را عقل کل اداره می‌کند، یعنی عقل من یا خداوند یا زندگی اداره می‌کند.

پس قانون این است که هیچ‌کس نمی‌تواند خود داشته باشد، حالا انسان یک «خود» دارد که اسمش «من‌ذهنی» است و کاربردش در انسان این است که انسان از من‌ذهنی‌اش، از خودش بگریزد در «چمن بی‌خبری».

«چمن بی‌خبری» همین فضای گشوده‌شده است، چمن بی‌خبری. وقتی شما فضا را باز می‌کنید یا اجازه می‌دهید فضا باز بشود، آن فضای باز شده «چمن بی‌خبری» است. برای این‌که زمینه‌هشیاری است که از آن گل وجود شما یا حضور شما بلند می‌شود یا انسان‌های دیگر بلند می‌شود.

مثل این‌که به باغ نگاه می‌کنیم یا به دشت نگاه می‌کنیم، می‌بینیم که همه‌جا چمن است، سبز است و گل‌ها روییده‌اند. می‌خواهد یک همچو تمثیلی برای ما بزند.

پس این چمن بی‌خبری که چمن هشیاری یا فضای گشوده‌شده است، این معنی‌اش این است که خبرهای ذهنی در آن نیست. به عبارت دیگر اگر شما این لحظه توجه کنید که آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد و با آن همانیده هستید، به مرکزتان نیاید، شما دارید می‌گریزید از من‌ذهنی به چمن بی‌خبری.



به عبارت دیگر می‌خواهد بگوید که آن چیزهایی که ذهن ما نشان می‌دهد و ما فکر می‌کنیم که خبر هستند و براساس آن‌ها فکر و عمل می‌کنیم، آن‌ها خبر نیستند. خبر از همان بی‌خبری می‌آید. پس انسان باید ترک کند این حالت را که هر لحظه، ذهنش یک وضعیت یا یک خبر را نشان بدهد و آن را جدی بگیرد و آن بیاید مرکزش فکر بکند که خبر آن است و براساس فکر و عقل آن عمل کند. این کار درست نیست.

برای این‌که اگر قرار باشد که ذهن ما بیاید مرکز ما، درواقع من‌ذهنی ما، خود ما، ما را دارد اداره می‌کند. ایشان می‌فرماید که انسان‌ها باید از من‌ذهنی بگریزند به فضای باز شده بی‌خبری که از نظر ذهن بی‌خبری است، ولی خبر اصلی از آن طرف می‌آید، از عقل کل می‌آید.

پس همین بیت نشان می‌دهد که تا حالا اگر عقل ما از ذهن ما می‌آمده این غلط بوده. عقل زندگی نبوده. یعنی ما این نعره را نشنیده‌ایم. البته ما این نعره را، این قانون را می‌شناسیم. برای این‌که روز آلت به ما گفته‌اند که تو از جنس من هستی، من تو را اداره می‌کنم، ما گفتیم بله، ولی همین‌طور که مولانا می‌گوید ما دچار نسیان شدیم، فراموش کردیم این موضوع را، در نتیجه وارد این جهان شدیم و «من» درست کردیم.

الآن نشان می‌دهم با این شکل‌ها که ما چه‌جوری «من» درست کردیم و با این بیت آن شکل‌ها چه‌جوری دیده می‌شود، ولی قبل از آن توضیح بدهم که مولانا وقتی این بیت را سروده با چه کسی حرف می‌زند؟ آیا با من‌ذهنی ما حرف می‌زند یا این‌که با من اصلی ما حرف می‌زند؟

و ممکن است یکی بگوید که خب مولانا این حرف‌ها را که می‌زند ما با من‌ذهنی‌مان گوش می‌دهیم به آن، می‌شنویم، نمی‌فهمیم چه می‌گوید و من که مرتب این‌جا می‌گویم فضا را باز کنید، فضا را باز کنید، البته من هم به من اصلی شما می‌گویم و اگر من‌ذهنی این را بشنود، با من‌ذهنی شروع می‌کند به فضا باز کردن، فضا باز نمی‌شود. این درست است. چرا شما این‌طور فکر می‌کنید؟

شما فکر می‌کنید من‌ذهنی واقعاً یک چیز مهمی است و وجود دارد. همین بیت نشان می‌دهد که من‌ذهنی چیز مهمی نیست.

**اول و آخر تویی ما در میان  
هیچ هیچی که نیاید در بیان  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱)**





یعنی قبل از ورود به این جهان تو هستی، پس از خروج از ذهن هم تو هستی، اما این من ذهنی ما این وسط هیچ هیچی است که اصلاً ارزش بیان ندارد. یعنی چه؟ یعنی ما اشتباه کرده‌ایم که این همه در ذهن اقامت کرده‌ایم و ذهنمان را آورده‌ایم مرکزمان، عقل آن را گرفته‌ایم و با عقل آن زندگی کرده‌ایم و جهان را پر از درد و گرفتاری کرده‌ایم. این همه تنش‌ها و فشارها و جنگ‌ها به این علت است که ما به این بیت گوش نمی‌دهیم.

و چرا می‌گویید «گریزید»؟ نمی‌گویید بروید. برای این‌که باید واقعاً از دست من ذهنی فرار کنید، یعنی این کار سخت است. این ذهن شما را می‌گیرد نگه می‌دارد.

ما شرطی شدیم، عادت کردیم مطابق سبک خاصی زندگی کنیم و آن این است که هر لحظه باورها و فکرای همانیده را می‌آوریم به مرکزمان برحسب آن‌ها می‌بینیم، برحسب آن‌ها می‌سنجیم، این کار درستی نیست ولی ما می‌کنیم.

حالا مولانا و بنده که دارم صحبت می‌کنم، با من اصلی شما، با حضور شما، با خدایت شما صحبت می‌کنم. شما ممکن است بگویید آقا حضور کجا بود؟ فضای گشوده شده کجا بود؟ ما همه من ذهنی داریم، با من ذهنی گوش می‌کنیم. این طوری نیست. بارها گفتیم این‌که شما آسمان را نگاه می‌کنید، مثلاً هواپیما را می‌بینید، اطرافش فضا را هم می‌بینید؟ شما می‌گویید بله. می‌گوییم هواپیما را این چشم حسی می‌بیند. فضا را، آسمان را، آن فضای خالی اطراف هواپیما را چه می‌بیند؟ آن که جسم نیست. شما می‌گویید آن را هم می‌بینم، نمی‌دانم چه می‌بیند. آن را معادل آن در درون شما می‌بیند. فضای خالی در درون شما وجود دارد به صورت خلأ. توجه می‌کنید؟

می‌گویم این جملات من را که از چند کلمه تشکیل شده، همه را می‌شنوید؟ سکوت بینشان را هم می‌شنوید؟ شما می‌گویید بله. می‌گویم کلمات را گوش می‌شنود، گوش حسی، سکوت را چه می‌شنود؟ می‌گویید من نمی‌دانم ولی سکوت را هم می‌شنوم، می‌فهمم که سکوت است. می‌گویم سکوت درونتان.

در درون ما یک ذاتی وجود دارد، شما بگویید خداست، زندگی است، هشیاری است که بدون آن اصلاً ما نمی‌توانیم زندگی کنیم. شما نگاه کنید درست است که چشم ما می‌بیند، گوش ما می‌شنود که به وسیله همان هشیاری می‌بیند و می‌شنود ولی اگر این نباشد، ما نمی‌توانیم زندگی کنیم.

من الآن دستم را می‌برم اطراف این گلدان ولی نمی‌زنم به گلدان، چرا؟ گلدان را می‌بینم، اطرافش به من اجازه می‌دهد من بازی کنم. اگر این فضا نبود، من چه جوری می‌توانستم تنظیم کنم که به این گلدان نزدیک بشوم و



نزدیک بشوم، بردارم و این نیفتد؟ یا اگر فضا نبود و ما فضا را نمی‌دیدیم، چه جوری می‌توانستیم اتومبیل‌هایمان از پهلوی هم رد بشوند به هم نخورد؟

پس این فضا هست که مهم است. دیدن اجسام هم مهم است؟ بله، ولی اگر فضا نباشد، ما نمی‌توانیم کار کنیم. پس در شما و در همه ما معادل این فضا و سکوت به نام خدا یا زندگی یا خلأ وجود دارد.

حالا اگر شما فقط یک موضوع را بدانید، همین الآن هم گفتم که شما می‌بینید اگر سکوت نباشد، شما جملات من را نمی‌شنوید، برای این‌که این‌ها کیپ می‌شوند. وقتی منقبض می‌شویم این خلأ بسته می‌شود و برای همین است که آدم در فکرهاش گم می‌شود و منقبض می‌شود، هیچ‌چیز نمی‌فهمد. اگر خیلی منقبض بشود، هیچ‌چیز نمی‌فهمد، برای این‌که هیچ فضایی نیست.

هرچه این فضا گشوده‌تر می‌شود ما بهتر می‌بینیم، بهتر می‌فهمیم. شما ببینید در خلقت بین کره زمین و ماه چه هست؟ فضای خالی. بین همین سیاراتی که ما می‌شناسیم که حجم یا حالا حجم بزرگی دارند، ولی در مقایسه با فضا هیچ است.

ما می‌دانیم که ۹۹/۹۹ درصد بدن ما خالی است. پس زندگی یا خداوند یا هرچه اسمش را می‌گذارید خودش را نفوذ داده در ما به صورت خلأ. دائماً در ما هست که این هم که آیه قرآن است می‌گوید او هر جا باشید با شماست. اگر این خلأ با ما نباشد، ما اصلاً نمی‌توانیم زندگی کنیم. چه جوری می‌فهمیم که در است، در کجاست، دیوار کجاست؟ برای این‌که درون ما خلأ را می‌بیند، جای خالی را می‌بیند. توجه می‌کنید؟

پس نگویید که مولانا با من ذهنی ما صحبت می‌کند. مولانا با من اصلی شما که دائماً با شماست و عملاً در کار است. حالا ما می‌گوییم شما هشیارانه این خلأ را به کار ببرید. پس وقتی می‌گوییم در واقع فضاگشایی کنید، به عبارتی داریم می‌گوییم که با من ذهنی‌تان فضاگشایی نکنید. نه که به من ذهنی‌تان می‌گوییم فضاگشایی کنید، شما بگویید که خب آقا من ذهنی که نمی‌تواند فضاگشایی کند! من می‌گویم فضاگشایی کنید، یعنی اجازه بدهید آن من اصلی‌تان که دائماً در کار است به صورت خلأ، خودش را از ذهن جدا کند و جدا می‌کند.

می‌گوییم پس شما می‌شنوید یکی ساز می‌زند، فاصله بین نت‌ها را شما می‌شنوید، چه جوری می‌شنوید؟ این سکوت در درون شما وجود دارد، دائماً در کار است و گرنه اصلاً نمی‌توانستیم ما حرف بزنیم. توجه می‌کنید؟ نمی‌توانستیم ساز بزنیم.



اگر فاصله بین این نتها نبود و ما نمی‌توانستیم بشنویم، چه می‌شنود در ما؟ سکوت. چه چیزی مهم‌تر از نت است در ما یا حرف است؟ سکوت. چه چیزی شبیه اصل ماست، بیشتر از همه‌چیز؟ سکوت، خلاصاً.

ولی ما یک عادت بدی کردیم، ما عادت کردیم چیزها را ببینیم، به ما گفتند این چیزها مهم هستند، در نتیجه چه می‌شود؟ چیزی که می‌بینیم می‌آید مرکزمان. چیزی که می‌بینیم با این چشم حسی می‌بینیم و ذهنمان شروع می‌کند برحسب آن فکر کردن، این لحظه آن‌طور است، لحظه بعد آن‌طور است، لحظه بعد آن‌طور است، لحظه بعد این‌طور است، در نتیجه ما داریم منقبض می‌شویم و هرچه بیشتر منقبض می‌شویم، یعنی تندتر فکر می‌کنیم، هیچ‌چیز نمی‌فهمیم.

چه چیزی داریم درست می‌کنیم با این انقباض؟ من. می‌خواهیم با عقل من ذهنی زندگی‌مان را اداره کنیم.

این را هم می‌دانید دیگر شما:

## اگر چرخ وجود من ازین گردش فرو ماند بگرداند مرا آنکس که گردون را بگرداند

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۹۲)

یعنی اگر هر لحظه ذهن من به مرکز نیاید، برحسب آن فکر نکنم، عقل آن را نگیرم و این جسم و کارهای بیرونی را اداره نکنم، من را آن کس یعنی خداوند یا زندگی می‌گرداند که تمام کائنات را می‌گرداند. خوب این بیت هم همین را می‌گوید.

شما اگر این نتها را به هم بچسبانید، چه موسیقی‌ای درمی‌آید؟ هیچ‌چیز. فاصله‌ها هست که اجازه می‌دهد ما حرف بزنیم و موسیقی بزنیم و یا حرکت کنیم. اگر فضای خالی بین آدم‌ها نبود، این‌ها به هم می‌ساییدند، همه‌چیز به هم می‌خورد، همه‌چیز از بین می‌رفت، اصلاً زندگی نمی‌شد. پس نگویید نیست، «من» من کجاست! «من» شما دائماً در کار است، من اصلی‌تان.

من اصلی‌تان همان سکوتتان است که شما با حرف زدن می‌پوشانید. این خیلی چیز ساده‌ای است. این بیت هم همین را می‌گوید، می‌گوید این کار را نکنید، نمی‌توانید «من» داشته باشید، این قانون است. «سحری کرد ندایی عجب، آن رشکِ پری»، رشک پری همین فضای گشوده‌شده است، «که گریزید ز خود»، یعنی از من ذهنی، «در چمن بی‌خبری». فهمیدیم.

در شما من اصلی، زندگی وجود دارد. اگر برحسب «من» یا برحسب تندتند حرف زدن، تندتند آوردن ذهن به مرکز و دیدن برحسب آن کار نکنید، این سکوت باز می‌شود خودش را به شما نشان می‌دهد. این عدم، این فضای خالی که ما می‌گوییم فضاگشایی، «چمن بی‌خبری» فضای گشوده‌شده است که شما با تندتند فکر کردن می‌بندید. این خودش باز می‌شود و الآن در خدمت شماست. توجه می‌کنید؟ من تکرار نکنم به اندازه کافی توضیح دادم.



و توجه می‌کنید که الآن این دایره خالی نشان می‌دهد که مرکز ما عدم است [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، ما قبل از ورود به این جهان، در این حالت که واقعاً آلت است، ما می‌دانیم ما از جنس بی‌خبری هستیم، یعنی خبر از آن‌ور می‌آید. درست است؟ و در نتیجه ما وارد این جهان می‌شویم [شکل ۱ (دایره همانیگی‌ها)]، با چیزهایی که ذهنمان نشان می‌دهد همانیده می‌شویم.

همانیدن یعنی تزریق هویت یا حس وجود به چیزهایی که ذهنمان نشان می‌دهد و این‌ها نماینده چیزهای بیرونی هستند. تزریق هویت یا حس وجود به چیزها «همانش» نامیده می‌شود و به موجب آن این چیزها می‌آید مرکز ما و ما برحسب آن‌ها می‌بینیم، یعنی می‌شوند عینک دید ما و در نتیجه برحسب آن‌ها عمل می‌کنیم و چون با آن‌ها همانیده می‌شویم، حس وجود دارند، این‌ها می‌توانند به مرکز ما بیایند، یکی پس از دیگری می‌آیند و وقتی ما از این فکرهای همانیده گذر می‌کنیم تندتند، یک من ذهنی بافته می‌شود یا یک تصویر ذهنی پویا بافته می‌شود که اسمش من ذهنی است.

که این من ذهنی عقلش را، حس امنیتش را، هدایتش را و قدرتش را از همین چیزها می‌گیرد. اگر مثلاً این چیزها زیادتر بشود، می‌گوید این خوب است. اگر کمتر بشود، می‌گوید بد است و اگر زیادتر بشود چیزها، می‌گوید من قدرتم زیاد شده. این‌ها همه باورهای غلط است. حس امنیت را از چیزهای آفل می‌گیرد. این‌ها همه می‌دانید آفل هستند. آفل یعنی گذرا، از بین رونده. این‌ها به هیچ وجه نمی‌توانند ما را در زندگی هدایت کنند، گرچه که در عقل من ذهنی این‌ها ما را هدایت می‌کنند و عقل این‌ها را می‌گیریم و عقلشان یعنی زیاد کردن این‌ها، یعنی عقل در من ذهنی یعنی چیزهای همانیده را ما چه جوری می‌توانیم زیادتر کنیم؟



عرض کردم زیادتر کردن هم یعنی خوب و کمتر شدن هم یعنی بد. بنابراین دست به «قضاوت» می‌زنیم. دائماً آن چیزی را که ذهنمان نشان می‌دهد خوب و بد می‌کنیم، این می‌شود قضاوت و چون از این‌ها ما زندگی می‌خواهیم، برحسب این‌ها می‌بینیم، از جنس این‌ها هستیم، پس «مقاومت» داریم. مقاومت یعنی زندگی خواستن و بی‌تفاوت نبودن به آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد.

پس «سحری کرد ندایی عجب، آن رشکِ پری»، یعنی خداوند یک نعره‌ای زد، عشق یک نعره‌ای زد که گریزید از این حالت [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، کجا؟ در «چمن بی‌خبری». «چمن بی‌خبری» همین فضای گشوده‌شده است در اطراف اتفاق این لحظه که این شکل [شکل ۲ (دایره عدم)] نشان می‌دهد و اگر شما بدانید، کاری نکنید ها! فقط بدانید، زور نزنید من می‌خواهم فضا را باز کنم. من می‌خواهم فضا را باز کنم، آن موقع می‌شود با من ذهنی فضا را باز کردن، آن موقع باز هم فضا را می‌بندید.

شما فقط بدانید. این دانستن خیلی مهم است، آگاه بودن، آگاهی، هشیار بودن به این‌که الان شما یک چیزهایی از این بیت‌ها متوجه شدید، فقط بدانید. با ذهنتان نگویید که این کار را بکنم، فضا گشوده می‌شود و البته این را هم می‌دانید که وقتی ما همانیده می‌شویم و شروع می‌کنیم از عقل چیزها استفاده کردن، می‌افتیم به سبب‌سازی ذهن، یعنی ما روابط علت و معلولی در ذهنمان ایجاد کرده‌ایم که این کار را بکنم این‌طوری می‌شود.

یک کسی مثلاً بیزینس‌من (Businesses man) است، یاد گرفته می‌گوید مثلاً این‌جا شهر دارند می‌سازند، من الان بروم این‌جا زمین بخرم و وقتی شهر ساخته شد گران می‌شود و می‌فروشم. رابطه علت و معلولی ایجاد کرده، همین‌جا که شهر تازه ساخته می‌شود می‌فهمد باید زمین بخرد. زمین هم می‌خرد، واقعاً قیمتش گران می‌شود، می‌فروشد و اضافه‌اش را می‌گذارد در جیبش. رابطه علت و معلولی ذهنی است. توجه می‌کنید؟

و هزار جور ما روابط علت و معلولی داریم. ما مثلاً هی نقشه می‌کشیم، نقشه‌های ما ممکن است ده‌تا مرحله داشته باشد و در فضای بیرون ممکن است جور دربیاید، ممکن است هم درنیاید. هر کسی که در فضای ذهن خوب سبب‌سازی می‌کند، یعنی واقعاً می‌داند چه چیزی سبب چه چیزی می‌شود و آن سبب چه چیزی می‌شود و آن سبب چه چیزی می‌شود این در کار بیزینس (Business) و کار پول درآوردن و این‌ها زیرک است، واقعاً باهوش است، ولی معنی‌اش این نیست که تصمیم «قضا و کُنْ فَکَانَ» را می‌بیند.

پس در این لحظه برای ما دوتا انتخاب است: یکی این‌که با سبب‌سازی ذهن ما می‌رویم جلو و بعد می‌رسیم به این‌که کارهای زندگی‌مان را انجام می‌دهیم، یکی دیگر هم هست که شما خلاق می‌شوید. توجه می‌کنید؟ خلاق



بودن یعنی این‌که درست است که سبب‌سازی ذهن را می‌دانید، ولی هر لحظه فضاگشایی می‌کنید، شاید یک فکر جدید تولید بشود در مورد همین چالش یا موضوعی که ما فکر می‌کنیم و این کارکرد اصلی ماست، خلاقیت.

ما نباید بیفتیم به سبب‌سازی ذهن. حالا سبب‌سازی ذهن برای کارهای بیرونی یک کاربرد دارد. هر کسی هم که درست بلد باشد، می‌شود مدیر و کارها را انجام می‌دهد، اما وقتی ما آمدم همانند شدیم، شما ممکن است باز هم بیفتید به سبب‌سازی ذهن، بگویید من که همه‌چیز را می‌دانم. من می‌دانم چکار کنم که با سبب‌سازی ذهن و علت و معلول در ذهن به حضور برسیم. این کار خیلی غلط است، این کار یعنی گیر افتادن.

این کار را شما نمی‌توانید. شما نمی‌توانید بگویید من این کار را بکنم و این کار را بکنم و این کار را بکنم، آن موقع فضا باز می‌شود و همه این وضعیت‌ها وضعیت‌های ذهنی هستند. شما آن کار را می‌کنید، آن کار را هم می‌کنید، آن کار را هم می‌کنید وقتی به آن‌جا می‌رسید می‌بینید که هنوز در ذهن هستید. چرا؟ با من ذهنی کار می‌کنید. توجه کنید به این موضوع.

آن موقع اگر بدانید که فضا خودش باز می‌شود [شکل ۲ (دایره عدم)]، یعنی در این حالت [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] که ما هستیم، خداوند یا «قضا و کُنْ فکان» به ما کمک می‌کند. همین‌طور که در بیت هست دیگر. می‌گوید که زندگی هست که ما را از این زندان آزاد می‌کند، پس ما الآن حتی اگر من ذهنی داریم و آن من اصلی خودش را به ما نشان نداده، می‌دانیم که دو جور فکر هست، دو جور عمل هست.

یکی این‌که ذهن ما مهم بشود، بیاید مرکزمان [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، یکی این‌که ما ذهنمان را مهم ندانیم [شکل ۲ (دایره عدم)] و نیاید مرکز ما و فضا خودش باز بشود. فضا اگر خودش باز بشود، این همان «چمن بی‌خبری» است و واضح است که این بی‌تی که الآن آمده در این‌جا به ذهن کسی رسیده، به درک کسی رسیده که واقعاً مقداری از این فضا باز شده بوده، مرکزش عدم شده بوده.

بنابراین متوجه شده که انسان نمی‌تواند با عقل من ذهنی کار کند. عقل من ذهنی تخریب می‌کند و نمی‌تواند از این گرفتاری نجات بدهد. ممکن است که آدم مدیر خوبی باشد، زیرک باشد در بیزینس (Business)، تمام این همانندگی‌ها را جمع کند، از هر کدام هم مقدار زیادی جمع کند، ولی ما می‌دانیم اگر مدت زیادی پس از ده دوازده سالگی انسان برحسب همانندگی‌ها فکر کند، عمل کند، درد ایجاد می‌کند.

و پس از یک مدتی ولو این‌که پولش زیاد شده، دوستش زیاد شده، خانهاش بزرگ شده ایجاد درد می‌کند. دردهایی، یعنی این سبک زندگی سبب دردهایی مثل حسادت می‌شود، مثل خشم می‌شود، مثل ترس می‌شود،



مثل رنجش می‌شود، مثل کینه‌ورزی می‌شود، مثل حرص می‌شود که آدم سیر نمی‌شود، شهوت چیزها آدم را می‌گیرد، یعنی آن می‌آید مرکزش، انسان می‌خواهد هرچه بیشتر از آن را هرچه سریع‌تر داشته باشد. این سبک زندگی ایجاد درد می‌کند، در نتیجه زندگی‌اش پُر از درد می‌شود، پُر از تنش می‌شود و فشار می‌آورد به بدنش، بدنش خراب می‌شود. آن موقع نمی‌تواند درست فکر کند، برای این‌که فضا باز نیست. شرط درست فکر کردن فضاگشایی است.

پس بنابراین شما نگوئید که حالا ما چکار داریم به فضاگشایی، همین چیزها را زیاد می‌کنیم، زندگی می‌کنیم. نیست این‌طور، نمی‌توانید. برای این‌که در همین غزل هم می‌گوید، می‌گوید ذهن من می‌خواست بهانه بیاورد و از زیر این نعره و این قانون دربرود. گفتم ای آبله، اگر این کار را بکنی، سر نمی‌توانی ببری، یعنی سر زندگی را نمی‌فهمی، در نتیجه سر هم نمی‌توانی ببری. توجه می‌کنید؟ سالم نمی‌توانی زندگی کنی.

این‌طور چیزی نیست که ما بگوییم من با من‌ذهنی زندگی می‌کنم تا آخر عمرم خیلی خوشحال، خوشبخت چون چیزها را دارم، این‌طور نیست. برای این‌که ما آمدیم انسان باشیم. انسان بنا به تعریف باید به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده بشود، از من‌ذهنی فرار کند. همین بیت:

### سحری کرد ندایی عجب، آن رشکِ پری که گریزید ز خود در چمن بی‌خبری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۷۴)

گفتیم «رشکِ پری» این معنا را به ذهن ما می‌آورد که ما هرچه فضا را باز می‌کنیم از جنس پری می‌شویم و پری هم دائماً به زندگی، خداوند رشک می‌برد، یعنی آرزومند است که هرچه بیشتر از جنس او بشود، هرچه بیشتر از جنس او بشود، پس خداوند یا زندگی رشکِ پری است، یعنی رشک ماست، یعنی ما دائماً آرزومند هستیم که بیشتر به او تبدیل بشویم که بیتش را هم خواندم. گفت که

### بی‌نهایت حضرت است این بارگاه صدر را بگذار، صدرِ توست راه (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۶۱)

یعنی هیچ موقع این از جنس او شدن متوقف نمی‌شود، پس می‌گوید:

## رو به دل کردم و گفتم که زهی مژده خوش که دهد خاک دژم را صفت جانوری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۷۴)

می‌گوید این درک را پیدا کردم که به خودم بگویم، «رو به دل کردم و گفتم»، یعنی این درک عمیق را کردم که ای بابا من من‌ذهنی دارم، خود دارم و این خود یک خاک دژم است، یعنی خاک مرده است، پریشان حال است. «دژم» یعنی پریشان. گفتم چه خبر خوبی! به خودم گفتم، یعنی شما الان می‌گویید این همه گرفتار بودم در ذهن، چه خبر خوبی است این! به خودتان می‌گویید. چرا؟ برای این که یک مقدار فضا باز می‌شود [شکل ۲ دایره عدم].

چه خبر خوبی که این «خاک دژم» و افسرده را [شکل ۱ دایره همانیدگی‌ها] صفت جاننداری می‌دهد، یعنی زنده‌اش می‌کند. «جانوری» نه مثل حیوان، جانوری یعنی دارای جان. به من جان می‌دهد [شکل ۲ دایره عدم]، من تا حالا مرده بودم، در من‌ذهنی مُردیم. این بیت بعدی می‌گوید که این خبر خوبی است.

پس ما باید این قانون را بفهمیم، بشنویم. عرض کردم همه کائنات شنیده این ندا را، این نعره را، غیر از ما. بین ما هم آدم‌هایی مثل مولانا شنیده‌اند، هنوز ما من‌ذهنی داریم، ما درست نمی‌شنویم، هی بهانه می‌آوریم می‌گوییم نمی‌شنویم ما، ما نمی‌فهمیم. چه را نمی‌فهمید؟ شما مگر نمی‌بینید که در من‌ذهنی مُردید؟ مگر نمی‌بینید در هر جهتی که می‌روید به شما بلا می‌دهد؟ مگر نمی‌بینید که عقل من‌ذهنی جز تخریب کار دیگری نمی‌کند؟ ما الان جهان را با من‌ذهنی اداره می‌کنیم به‌طور جمعی. آیا ما جنگ داریم در جهان یا نه؟ بله. به جدایی افتاده‌ایم یا نه؟ بله. آیا در داخل یک دین مذاهب مختلف به‌وجود آمده یا نه؟ بله. این مذاهب با هم می‌جنگند یا نه؟ مگر از یک دین نیستند، چرا می‌جنگند؟ برای این که هم‌هویت با باورها هستند، برای این که من‌ذهنی دارند، برای این که این قانون را نشنیدند که همه از جنس من باید بشوید، نمی‌توانید «من» داشته باشید.

ما براساس باورهای مذهبی «من» درست کردیم، دشمن هم شدیم. ادیان دشمن هم هستند. ما برحسب همانیدگی‌ها که از دست هم می‌قاییم دشمن هم هستیم. این می‌گوید هرچه که ذهن نشان می‌دهد آفل است، مهم نیست، نباید به مرکز ما بیاید. اگر چیزها به مرکزمان نیاید، ما برحسب عدم ببینیم، همه را از جنس زندگی می‌بینیم، تفاوت‌ها از بین می‌روند. چون چیزها مهم نیستند ما از دست هم این‌ها را نمی‌قاییم، به‌خاطر آن‌ها با هم نمی‌جنگیم، ما روا می‌داریم که دیگران هم زندگی کنند و خیلی هم خوشبخت زندگی کنند، ولو این که باورهایشان با ما متفاوت است.





چرا به این اشتباه افتادیم؟ برای این که این ندا را نشنیده‌ایم، خودمان را می‌زنیم به نشنیدن. حالا مولانا با صدای بلند به شما می‌گوید «سحری کرد ندایی عجب، آن رشکِ پری» یعنی خداوند، «که گریزید ز خود»، یعنی همه انسان‌ها، در فضای گشوده‌شده که خبر از آن‌ور می‌آید و این «چمن بی‌خبری» است، یعنی از این جهان خبر نشنوید، مثل قلمی بشوید در دست خداوند.

من به خودم گفتم عجب خبر خوبی است! شما هم می‌گویید الآن؟ چه پدیده عجیبی است! چه ندای شگفت‌انگیزی است! من هم باید بشنوم، که این مُرده را می‌خواهد زنده کند. من قرار است از تخریب جهان، تخریب زمین، تخریب روابطم، تخریب بدنم دست بردارم، رها بشوم. چه خبر خوبی!

بیت سوم می‌گوید که، باز هم به خودم گفتم:

## همه ارواح مقدس چو تو را منتظرند تو چرا جان نشوی و سوی جانان نیری؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۷۴)

اولاً که در هر چیزی او است، یعنی خداوند است. پس هر چیزی روح مقدسی دارد. اما روح‌های مقدسی که خودشان به‌عنوان زندگی خودشان را شناخته‌اند، آدم‌هایی مثل مولانا هستند یا برخی از شما یا همه شما، که شما شناخته‌اید که باید روی ذات خودتان قائم بشوید، به جهان متکی نباشید، برحسب چیزها نبینید، از چمن بی‌خبری خبرها را می‌آورید.

## خفته از احوال دنیا روز و شب چون قلم در پنجه تَقْلِبِ رَبِّ (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳)

تَقْلِبِ: برگردانیدن، واژگونه کردن

خفته‌اید از این که ذهنتان چه می‌گوید، چه نشان می‌دهد، برای شما مهم نیست. مهم این است که قلم باشید در دست برگردان خداوند. پس ارواح مقدس برخی آزاد شدند مثل مولانا، برخی هم شاید مثل ما داریم آزاد می‌شویم، داریم کار می‌کنیم.

و می‌گوید که تمام روح‌ها، تمام هشیاری‌ها در نبات و در حیوان و در انسان‌های من‌ذهنی و، منتظر این لحظه هستند که انسان متولد بشود و به بی‌نهایت خداوند و ابدیت او زنده بشود. این سحر باز شده، یعنی شما به



خودتان می‌گویید که همهٔ روح‌های موجود در جهان منتظر من هستند که به حضور زنده بشوم، من هم که دائماً حرص می‌زنم، من ذهنی را زنده می‌کنم، هرچه به ذهنم می‌آید می‌آورم مرکز، درد ایجاد می‌کنم، در کارم ماندم، می‌گویم خدایا چرا این قدر درد می‌کشم، کسی به داد من برسد.

مولانا می‌گوید شما باید به داد همه برسید، من هم می‌گویم همه به داد من برسند. این زشت است. این‌ها را من به خودم گفتم، شما هم الآن می‌شنوید به خودتان می‌گویید.

«همه ارواح مقدّس چو تو را منتظرند»، یعنی همه چیز در جهان منتظر ماست که به عشق زنده بشویم تا آن‌ها خودشان را شناسایی کنند به عنوان زندگی یا خداوند. «تو چرا جان نشوی؟»، چرا مردگی در من ذهنی را ادامه می‌دهی؟ تو چرا نمی‌گذاری این فضا گشوده بشود و این اصل تو از ذهن جدا بشود، چمن بی‌خبری در تو خودش را به تو نشان بدهد؟ چرا تندتند اصرار داری ذهنت را بیاوری مرکزت و از آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد خبر بگیری و زندگی بخواهی؟ برای چه؟ این تو را مرده می‌کند.

«تو چرا جان نشوی و سوی جانان نبری؟»، یعنی نروی با خداوند یکی بشوی دوباره، یعنی عشق، چرا؟ شما از خودتان بپرسید من برای چه در این ذهن اقامت کرده‌ام؟ چرا کش می‌دهم؟ یادمان باشد این برنامه ۹۷۰ است. ۹۷۰ تا برنامه من اجرا کردم، شما اگر می‌خواهید به حضور زنده بشوید، به بی‌نهایت خداوند زنده بشوید، دیگر الآن وقتش است. دیگر نگویید آقا من جسته و گریخته به برنامه شما گوش می‌دهم، گاهی اوقات هم قانون جبران را اجرا می‌کنم. نه، شما باید متعهدانه برنامه را گوش بدهید، قانون جبران مادی و معنوی را اجرا کنید و ادامه بدهید، ادامه بدهید تا سه بیت را اجرا کنید. ۹۷۰ است، سی تا برنامه دیگر مانده.

به عرضتان برسانم که در هر برنامه من ابیاتی می‌آورم که کمک کند اگر شما خوب دقت کنید و یاد بگیرید و تکرار کنید، جلوی لغزش ما را در ذهن بگیرد. توجه می‌کنید که وقتی من ذهنی تشکیل می‌شود، یعنی یک سبک زندگی ما در پیش می‌گیریم که مرتب ذهنمان را بیاوریم به مرکزمان و این «من» را زنده نگه داریم، ما زندگی را تلف می‌کنیم، تبدیل به درد می‌کنیم، اولش تبدیل به مانع می‌کنیم، مسئله می‌کنیم، دشمن می‌کنیم. این‌ها را ذهن انجام می‌دهد.

شما نگاه کنید که ما مثلاً مانع ایجاد می‌کنیم در ذهنمان: آقا من الآن نمی‌توانم زندگی کنم، هنوز ازدواج نکردم، هنوز مدرک نگرفتم، هنوز بچه دار نشدم، هنوز این بچه‌ها بزرگ نشدند، هنوز خانها را بزرگ نکردم. این‌ها موانع ذهنی است. از این موانع ما خیلی داریم: من اصلاً نمی‌توانم به حضور برسم برای این که بچگی کتک خوردم،



به من ظلم شده، به زور نمی‌دانم فلان کار را کردند با من. این‌ها همه افسانه است، مانع است. شما باید آگاه از مانع‌سازی ذهن و مسئله‌سازی ذهن.

اگر شما این ابیات را خوب یاد بگیرید و تکرار کنید، در طول روز که شما در این فضای خالی حرکت می‌کنید، اولاً آگاه می‌شوید از این فضای خالی، یعنی یواش‌یواش متوجه می‌شوید که بله من به طرف این گلدان می‌روم، ولی اصل این فضای خالی است. بعد می‌بینید یواش‌یواش آن خلأ عقلش را، خودش را در درون به شما نشان می‌دهد.

شما اگر من‌ذهنی را زنده نگه دارید، برحسب من‌ذهنی زندگی کنید و پا بلغزد، که مرتب می‌لغزد، در سبب‌سازی ذهن، توجه کنید این سبب‌سازی یک چیز من‌درآورده شخصی است، بعضی موقع‌ها بسیار به اصطلاح ناکارآمد است. شما سبب‌سازی یک آدم مثلاً بیست‌ساله را در نظر بگیرید که هنوز نه تحصیلات آن‌طوری دارد نه فلان، خودش یک چیزهایی درآورده در ذهنش که این کار را بکنم این‌طوری می‌شود، این کار را بکنم آن‌طوری می‌شود، از این‌جا به بعد باید این‌طوری فکر کنم. این‌ها خام است، حتی به درد این دنیا هم نمی‌خورد، چه برسد که مقابل «قضا و کُنْ فِکَان» بایستد.

در این لحظه دوتا خواسته هست: یکی خواسته من برحسب سبب‌سازی، یکی آن چیزی که زندگی می‌خواهد، عقل خدا یعنی. با فضاگشایی شما به عقل خدا دست پیدا می‌کنید، با فضا‌بندی به عقل سبب‌سازی خودتان. آخر سبب‌سازی ما به هر سنی هم که باشیم، واقعاً وابسته باورهای کهنه و باورهای فرهنگی ما که غالباً خرافات هست، این‌ها به درد نمی‌خورند. درست است؟

در نتیجه من ابیاتی می‌خوانم، خواهش می‌کنم شما با این ابیات می‌توانید طرح خودتان را بسازید یا همین طرح را بردارید. ابیات را متناسب با غزل انتخاب می‌کنم. می‌گوید:

## اول و آخر تویی ما در میان هیچ هیچی که نیاید در بیان (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱)

«همانطور که عظمت بی‌نهایت الهی قابل بیان نیست و باید به آن زنده شویم، ناچیزی ما هم به عنوان من‌ذهنی قابل بیان نیست و ارزش بیان ندارد. باید هرچه زودتر آن را انکار کنیم و به او زنده شویم.»



اول خداست، زندگی است، از جنس او هستیم، وارد ذهن می‌شویم همان‌گونه می‌شویم، این من‌ذهنی هست. این می‌شود «ما». بعد، از من‌ذهنی زاییده می‌شویم، می‌شویم دوباره او، یعنی او در ما زنده می‌شود. این وسط که یک من‌ذهنی وجود دارد، مولانا می‌گوید این هیچ هیچ است اصلاً، به آن هیچ ارزش‌گذاری نکنید، نه به عقلش، نه به خودش، این چیز موقتی هست، از این زود زاییده بشوید و غزل هم می‌گفت که نعره زده.

«سحری کرد ندایی عجب، آن رشک پری که گریزد» از این من‌ذهنی که هیچ هیچ هست، این‌جا نایستید، درست است؟ این یک بیت و این هم مربوط به آیه قرآن است. می‌دانید که

«هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ ۗ وَهُوَ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ»  
 «اوست اوّل و آخر و ظاهر و باطن، و او به هر چیزی داناست.»  
 (قرآن کریم، سوره حدید (۵۷)، آیه ۳)

همین «او» را الآن من توضیح دادم. اگر او نباشد شما کلمات من را نمی‌شنوید. او به‌صورت سکوت خودش را جلوه‌گر می‌کند بین کلمات، بین جملات، او به‌صورت فضای خالی بین اجسام و الآن نگاه کنید بین من و این گل فاصله هست، این فاصله نبود ما نمی‌توانستیم کارمان را انجام بدهیم. این دست‌های من تکان می‌خورد، چرا؟ برای این‌که فضای خالی هست. «اوست»، اوست که فضا را باز می‌کند، اوست که فضاست، اوست که امکان حرکت را به‌وجود می‌آورد، درک را به‌وجود می‌آورد، اوست که بین کلمات هست. کلمات جسم هستند، جسم مهم نیست، می‌بینید این اجسام هی عوض می‌شوند، فکرهای ما می‌بینید تندتند عوض می‌شوند.

فکرهای شما مهم هستند یا آن فضا که فکرها از آن‌جا برمی‌خیزند؟ جوابش این است که آن فضایی که فکرها برمی‌خیزند. فکرها مربوط به چیزهای آفل هستند از این جهان، هی فکر می‌سازیم ما، منتها آن زمینه باید زمینه بی‌خبری باشد، یعنی خبر از بیرون نباشد. درست است؟

و این دو بیت را خواهش می‌کنم خوب یاد بگیرید. ما حرف می‌زنیم ارتفاع می‌گیریم.

از سخن‌گویی مجوید ارتفاع

منتظر را به ز گفتن، استماع

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۶)

منصب تعلیم، نوع شهوت‌ست

هر خیال شهوتی در ره بت‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۷)



ارتفاع: بالا رفتن، والایی و رفعت جستن  
استماع: شنیدن

خوب بفهمیم این را. درست است؟ انسان زمینه هشیاری است، چمن بی خبری هست. همین که حرف می زند، چون با حرف هایش همانیده هست، ارتفاع می گیرد می آید بالا. وقتی ما ارتفاع می گیریم، با یکی داریم حرف می زنیم یا مبادله اطلاعات می کنیم او هم می آید بالا، توجه می کنید؟ شما باید این موضوع را در خودتان ببینید که حرف می زنید، فکرهای همانیده می کنید می آید بالا، یعنی قد می کشید به صورت من ذهنی، برای همین می گوید از سخن گویی ارتفاع مجوید.

و شما اگر به این موضوع پی ببرید یک کشف بزرگی را کردید، به دردتان می خورد در عمل. شما می بینید سخن می گوید یکی ارتفاع می گیرد، یعنی من ذهنی اش می آید بالا، سکوت می کنید، یک جور دیگر حرف می زنید ارتفاعش پایین می آید. هی ارتفاعش می رود بالا.

مردم می بینید که پندار دارند، ناموس دارند، یعنی چیزها به آنها برمی خورد، وقتی برمی خورد می آید بالا. حالا، شما هم خودتان را ببینید که چه جوری می آید بالا؟ چه جوری حرف می زنید خودتان را کوک می کنید می بافید می آید بالا؟

«از سخن گویی مجوید ارتفاع»، شما منتظر هستید. منتظر چه هستید؟ منتظر هستید این فضا باز بشود، منتظر هستید که زندگی به شما کمک کند، پس حرف نزنید. حرف که می زنید، می آید بالا. و می گوید منتظر به جای این که حرف بزند باید گوش بدهد. و این بیت هم که دائماً می خوانیم:

**چون تو گوشی، او زبان، نی جنس تو**

**گوشها را حق بفرمود: اَنْصِتُوا**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲)

ما همیشه گوش هستیم او زبان، یعنی چه؟ یعنی اگر ذهنتان نیاید به مرکزتان، مرکز عدم بشود، این فضا گشوده بشود، او حرف می زند، یعنی زندگی حرف می زند، پس در نتیجه ما همیشه گوش هستیم.

اگر او حرف بزند فکرهای او را برداریم ما، که فکرهای عقل کل هست، این بهتر از عقل ناقص ما نیست؟ حتی در کار بیرون، که ما خلاق بشویم. «منتظر را به ز گفتن، استماع». بیت بعدی هم خیلی مهم هست:

## منصبِ تعلیم، نوعِ شهوت‌ست هر خیالِ شهوتی در ره بُت‌ست (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۷)

«منصبِ تعلیم» را توجه کنید یعنی چه؟ همه ما منصبِ تعلیم داریم، شما نگوئید که من باید استاد دانشگاه بشوم که منصبِ تعلیم پیدا کنم، من ذهنی منصبِ تعلیم دارد.

شما نگاه کنید به خودتان دوباره، نورافکن روی خودتان، نگاه کنید که هر کسی هر حرفی می‌زند شما می‌خواهید متقاعد بکنید که آن‌طوری نیست، بلکه آن چیزی که شما می‌گوئید درست است. این «منصبِ تعلیم» است.

منصبِ تعلیم یعنی ما به‌عنوان من‌ذهنی می‌گوئیم که حق با من است، یعنی من‌ذهنی به هیچ‌چیز بیشتر از این احتیاج ندارد که حق با او باشد، او راست بگوید. شما خوب توجه کنید در یک مجلسی به آدم‌ها، آدم‌ها دارند خودشان را ثابت می‌کنند، می‌گویند حق با من است، من بهتر می‌دانم، بیشتر تحقیق کردم، به من گوش کنید، حق با شما نیست. این می‌شود جدال.

خود سؤال که این همه ما علاقه‌مند هستیم سؤال کنیم شهوت است، ما شهوت سؤال کردن داریم و شهوت سؤال کردن، ما را در ذهن نگه می‌دارد. ما سؤال نمی‌کنیم یاد بگیریم، سؤال می‌کنیم برای این‌که بگوئیم من می‌دانم، من بهتر می‌دانم و این غلط است.

«منصبِ تعلیم، نوعِ شهوت‌ست»، من‌ذهنی، هر من‌ذهنی، شما، کم‌سوادترین آدم‌ها «منصبِ تعلیم» دارند، به هر کسی می‌رسند می‌خواهند بگویند که شما نمی‌دانید من می‌دانم. شما خودتان را زیر نورافکن قرار بدهید خواهید دید که این‌طوری هستید. باور نمی‌کنید؟ دیگران را نگاه کنید.

بروید مجلس، مردم صحبت می‌کنند، خوب گوش کنید، حرف نزنید گوش کنید. خواهید دید که به هر کسی که دو نفر با هم صحبت می‌کنند، طرف اصلاً کاری ندارد او چه می‌گوید، می‌خواهد بگوید که من بهتر از تو می‌دانم، این «منصبِ تعلیم» من‌ذهنی است.

دقت کنید نمی‌گوید «نوعی»، می‌گوید اصلاً خود «شهوت» است. و «هر خیالِ شهوتی»، یعنی هر فکر شهوتی که شما می‌گوئید من بهتر می‌دانم، من می‌دانم و تو نمی‌دانی، حق با من است، در راه رسیدن به حضور بُت است، یعنی ما بُت‌پرست هستیم.



شما با این دو بیت اگر پانصد بار تکرار کنید خیلی چیزها در خودتان می‌بینید و به‌کار می‌برید. مخصوصاً در عمل، نه خودتان را کوک می‌کنید می‌آورید بالا با فکرهای خودتان، نه دیگران را کوک می‌کنید، به سکوت دست می‌زنید، فضا را باز می‌کنید، بحث و جدل نمی‌کنید.

بحث و جدل شهوت است، اصلاً بحث و جدل در کار عرفان و کار معنوی جایی ندارد، بحث و جدل، سؤال. اصل این است که این فضا خودش را از ذهن جدا کند. می‌بینید که دارد می‌گوید «که گریزید ز خود»، نروید این داخل، از این‌جا باز بشوید گریزید، بکشید خودتان را از این ذهن بیرون.

اگر بخواهید که چیزها را بگذارید، فکرها را بگذارید در مرکزتان و منصب تعلیم داشته باشید، به شهوت دست بزنید، این کار درستی نیست.

توجه کنید هر چیزی که جسم است، به مرکز ما بیاید، برحسب آن ما فکر کنیم یا ببینیم، شهوت آن را خواهیم داشت، یعنی با علاقه شدید که نمی‌شود جلوآش را گرفت به‌سوی آن می‌رویم و حرصش را داریم. حرص یعنی زیاده‌خواهی، همیشه از آن بیشتر خواهیم خواست، از آن که داریم می‌خواهیم بیشتر بشود.

مثلاً شما به من بگویید: «راست می‌گویی، حق با توست»، من ول نمی‌کنم بس نمی‌کنم که، باز هم می‌خواهم بگویم نه بیشتر از این حق با من است. توجه می‌کنید؟

این‌ها نتیجه بحث و جدل هست. بحث می‌کنید، شما می‌گویید که حق با شماست. ول نمی‌کند، نه حق با من است اصلاً، پس بگویید اصلاً شما نمی‌دانید، هیچ‌چیز نمی‌دانید، من دست از سر شما برمی‌دارم. «نوع شهوت است»، فقط من می‌دانم. توجه می‌کنید؟

و شما می‌دانید در کارها که ما در این جهان انجام می‌دهیم، اگر فضا باز نشود و از آن طرف که خبر واقعی از آن‌جا می‌آید، خبر واقعی از بی‌خبری می‌آید، یعنی من خبر ذهنی را نمی‌خواهم، خبر از آن‌ور می‌خواهم، بدون آن برکت که از آن‌ور می‌آید من هر کاری بکنم، این نان من درست پخته نخواهد شد. این بیت همیشه یادمان باشد.

**بی آن خمیرمایه گر تو خمیر تن را  
صد سال گرم داری، نان شب فطیر باشد**  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۳۹)

فطیر: نانی که درست پخته نشده باشد.



یعنی اگر با من ذهنی تو صد سال هم بخواهی برای خودت در ابعاد مختلف، در قسمت‌های مختلف زندگی‌ات نان ببزی، این نان خمیر خواهد شد، نان درستی نمی‌توانی ببزی. نمی‌توانی بچه خوب بزرگ کنی، نمی‌توانی رابطه خوب با همسرت داشته باشی، نمی‌توانی در کارت پیشرفت کنی، نمی‌توانی یک هدف بگذاری به آن برسی، ولی آخرسر به درد ختم نشود. «فطیر» می‌شود. شما باید فضا را باز کنید از آن‌ور خرد زندگی، برکت زندگی، عشق زندگی، زیبایی زندگی بریزد به این فکر و عمل. صرفاً ذهن تو می‌آید مرکزت، ذهن تو می‌آید مرکزت و با سبب‌سازی ذهن کار می‌کنی، یادتان باشد نانتان خمیر خواهد شد.

و این بیت:

## ای مُعَافِ یَفْعَلُ اللهُ مَا یَیْشَا بِیْ مُحَابَا رُو زَبَانَ رَا بَر گُشَا

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۷۸۶)

«ای که به حکم آیه «خدا کند آنچه خواهد.» از هرگونه کیفر و عذاب معاف شده‌ای، اینک برو و بی‌هیچ ملاحظه‌ای زبان خود را بگشا و هرچه می‌خواهی بگو.»

«یَفْعَلُ اللهُ مَا یَیْشَا» آیه قرآن است، دوباره می‌گوید که «خدا کند آنچه خواهد.» معنی‌اش چه هست؟ معنی‌اش این است که این‌که ما الآن ذهنمان را می‌آوریم مرکزمان برحسب آن فکر می‌کنیم و عمل می‌کنیم و سبب‌سازی می‌کنیم، خداوند آن‌طوری فکر نمی‌کند، قضا و کُنْ فَعَاکَانَ آن‌طوری نیست. در نتیجه در سرنوشت ما، در کار ما، هرچه او می‌خواهد برحسب قضا و کُنْ فَعَاکَانَ خواهد شد.

اما اگر شما این مطلب را دیگر الآن می‌دانید که اگر ذهنتان را نیاورید به مرکزتان، مرکزتان عدم می‌شود. عدم را هم شما با ذهن نمی‌توانید ببینید. نگویید که با من ذهنی‌ام مرکزم را عدم می‌کنم، این کار امکان ندارد. اصلاً من ذهنی درست می‌شود براساس این‌که مرکز عدم نباشد، بنابراین با من ذهنی شما هیچ موقع مرکزتان را عدم نمی‌توانید بکنید.

وقتی من ذهنی از کار می‌افتد یعنی شما فقط می‌دانید که چیزی که الآن ذهنتان نشان می‌دهد زندگی ندارد، مهم نیست، به مرکزتان نباید بیاید و یواش‌یواش این مطلب را در هشیاری‌تان نگه دارید، پس از مدتی نمی‌آید مرکزتان، مرکزتان خودش عدم می‌شود. وقتی عدم می‌شود فضا باز می‌شود، آن چیزی که خدا می‌خواهد می‌شود، دیگر آن چیزی که شما برحسب من ذهنی می‌خواستید نمی‌شود.





بنابراین دارد می‌گوید که کسی را که «يَفْعَلُ اللهُ مَا يَشَاءُ» از خرابکاریِ ذهن، از گرفتاریِ ذهن معاف کرده، بدون ترس می‌تواند برود حرف بزند، برای این‌که از این به بعد دیگر زندگی حرف می‌زند، عمل می‌کند.

«ای که به حکم آیهٔ «خدا کند آنچه خواهد.» از هرگونه کیفر و عذاب معاف شده‌ای»، چرا؟ مرکز را عدم کرده‌ای، «اینک برو و بی‌هیچ ملاحظه‌ای زبان خود را بگشا و هرچه می‌خواهی بگو.»

شما مرکز را عدم کن، فضا را باز کن، هرچه می‌خواهی بگو. توجه کنید به «مُعَافٍ يَفْعَلُ اللهُ مَا يَشَاءُ». مُعَافٍ يَفْعَلُ اللهُ مَا يَشَاءُ یعنی مرکز عدم، فضاگشایی، فضاگشایی، فضاگشایی، در این صورت از گرفتاری من‌ذهنی رها می‌شوید. ولی اگر قرار باشد لحظه‌به‌لحظه مرکزتان جسم بشود معاف نیستید، برای این‌که شما فکر می‌کنید که باید برحسب سبب‌سازی ذهن زندگی کنید و آن با «خدا کند آنچه خواهد» جور در نمی‌آید.

عرض کردم، این فهمش خیلی ساده است، در این لحظه با سبب‌سازی ذهن ما یک چیزی می‌خواهیم، قضا و کُنْ فَكَانَ یک چیز دیگر می‌خواهد، این‌ها با هم هیچ موقع جور نیستند. یکی برحسب عقل محدود و ناقص و معاش‌اندیش و زیادی‌طلب ما است که ما را محروم خواهد کرد از زندگی، به‌سوی جهنم دارد می‌رود، یکی دیگر آن چیزی که خدا می‌خواهد، زندگی می‌خواهد، مرکز عدم است، این به‌سوی سازندگی می‌رود، نظم می‌رود، عشق می‌رود، خوشبختی می‌رود، دیدِ خوب می‌رود. این را هم فهمیدیم.

«...وَيَفْعَلُ اللهُ مَا يَشَاءُ.»

«...خدا هر چه خواهد همان می‌کند.»

(قرآن کریم، سورهٔ ابراهیم (۱۴)، آیهٔ ۲۷)

سورهٔ ابراهیم آیهٔ ۲۷ می‌گوید: «خدا هر چه خواهد همان کند.»

توجه کنید مولانا به چه صورت از این آیه استفاده می‌کند. یعنی در عمل، شما به توضیحات من هم توجه کنید، می‌توانید از آن استفاده کنید. و این بیت را دوباره می‌توانید بخوانید و واقعاً در عمل به‌صورت ابزار از آن استفاده کنید.

بر قرینِ خویش مَفْزَا در صِفَتِ

کَانَ فِرَاقِ آردِ یَقِینِ در عَاقِبَتِ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴)



قرین ما در این لحظه، می‌دانید ما هشیاری هستیم دیگر، نیست؟ ما از جنس زندگی هستیم، قرین ما خود زندگی است، قرین ما خداست به‌عنوان من اصلی که هر لحظه هم، عرض کردم، دارد کار می‌کند. می‌بینیم به‌صورت فضای خالی و سکوت، این دوتا نباشند هیچ کاری ما نمی‌توانیم بکنیم. پس همه کار ما به‌وسیله قرین اصلی انجام می‌شود که اسمش را بگذار خداوند یا زندگی. حالا در صفت حرف زدن به او پیشی نگیر. شما وقتی تندتند حرف می‌زنید یعنی ذهنتان دارد می‌آید مرکزتان، ذهنتان می‌آید مرکزتان و این تندتند صورت می‌گیرد و یک من ذهنی می‌سازید که ارتفاعش زیاد است، سفت است، اما یک اشکال بزرگی دارد به‌علاوه خیلی از اشکالات. یکی این‌که اصلاً خداوند حرف نمی‌زند. این‌که گفتیم برای این‌که خمیر شما خوب باشد و نان خوبی بتوانیم بپزیم باید برکت زندگی، خمیرمایه به آن بیفتد، از آن‌ور فضا را باز کنیم بیفتد، اصلاً آن صورت نمی‌گیرد. پس شما باید اجازه بدهید زندگی هم از طریق شما حرف بزند. حالا این کار الآن با این درک که مولانا به ما گفته:

## سحری کرد ندایی عجب، آن رشک پری که گریزید ز خود در چمن بی‌خبری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۷۴)

رشک: حسد، غیرت، حمیت

این درک را می‌کنیم ما که این من ذهنی ما یک بافت ذهنی محدود است، محدوداندیش است، فکرهايش به درد نمی‌خورد و من تندتند حرف نزنم، من بیشتر سکوت را رعایت کنم. در مجلسی می‌روم گوش بدهم، خودم سکوت را رعایت کنم. تنها هم که هستم تندتند حرف نزنم، فکر نکنم. می‌دانم این‌ها فکرهاى هرز است، فقط انرژی را تلف می‌کند، گاهی اوقات درد ایجاد می‌کند، دردهای قبلی را به یاد من می‌آورد، سرعت ذهنم را بیاورم پایین. سرعت ذهنم را می‌آورم پایین، می‌آورم پایین، یک جایی این فکرها از هم جدا می‌شوند، چون می‌دانید که این فکرها در سکوت کاشته شده‌اند. یعنی الآن یک فکر است، یک فضای خالی هست که باز هم سکوت است، یک فکر است، این‌ها به هم چسبیده‌اند، چون ما تندتند فکر می‌کنیم. حالا اگر یواش کنید فکر را، این فکرها فاصله می‌گیرند. در نتیجه از این فاصله‌ها که خلأ است، زندگی هم به گوش ما یک چیزی می‌تواند بگوید که صلاح تو این است، قضا و کُنْ فکان، خرد زندگی، من این را ایجاب می‌کنم، تو فقط به اقتضای ذهنت جلو نرو. توجه می‌کنید؟

«بر قرین خویش مَفْزَا در صِفَت»، «کَانَ فِرَاق آرَد»، چرا فراق آرَد؟ تندتند فکر می‌کنی، منجمد می‌شوی، جدا می‌شوی از خداوند یا زندگی که بقیه بیت‌ها را هم قبلاً برایتان خوانده‌ام. می‌گوید که اگر جدا شده‌ای و هنوز



نشسته‌ای با من صحبت می‌کنی با من ذهنیات، تو داری وقت تلف می‌کنی. هفته قبل خواندم برایتان، گفت این شبیه کسی است که در نماز حدّث کرده. یعنی چه؟ یعنی اتصالت با من قطع است، هیچ چیزی از من به تو نمی‌رسد هشیارانه، ولی هنوز نشسته‌ای به من عبادت می‌کنی، از من چیزی می‌خواهی، التماس می‌کنی، این فایده ندارد. از من بریده‌ای، جدا شده‌ای.

و همین‌طور این بیت:

### چون تو گوش‌ی، او زبان، نی جنسِ تو گوش‌ها را حق بفرمود: اَنْصِتُوا (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲)

ما همیشه گوش هستیم، او زبان. وقتی سرعت پایین می‌آید متوجه می‌شویم که ما همیشه باید گوش کنیم ببینیم قضا و کُنْ فِکَان، عقل خدا به ما چه می‌گوید نه عقل من ذهنی ما.

پس همیشه ما گوش هستیم او زبان و به همین دلیل این آیه اَنْصِتُوا آمده که خاموش باشید. خاموش باشید یعنی ذهن را خاموش کنید. بهترین حالت این است که ما ذهن را خاموش کنیم و در هشیاری نگه داشتن این حقیقت که هرچه الآن ما با ذهنمان فکر می‌کنیم این‌ها خرابکاری می‌کند، این فکرها به درد من نمی‌خورد، یواش یواش فکرها فروکش می‌کنند.

❖ ❖ ❖ پایان بخش اول ❖ ❖ ❖



توجه می‌کنید که این ابیات همدیگر را تقویت می‌کنند. بیت قبل می‌گوید بر قرین اصلی خودت که خداوند است در حرف زدن پیشی نگیر و اگر این کار را بکنی، منقبض می‌شوی، از او جدا می‌شوی، تو منبسط بشو. یادآوری می‌کند:

## حکم حق گسترده بهر ما بساط که بگویند از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گسترده‌ای مانند فرش و سفره

یعنی حق، خداوند فرموده می‌گوید که شما همیشه با من از طریق انبساط باید حرف بزنید، نمی‌توانید منقبض بشوید و یادمان می‌آورد که هر موقع فکری به مرکزمان می‌آید ما منقبض می‌شویم، بنا به تعریف ما جسم می‌شویم.

توجه می‌کنید فکر جسم است وقتی می‌آید مرکزمان ما جسم می‌شویم، منقبض می‌شویم.

پس این مغایر با آن بیت است که می‌گوید:

## حکم حق گسترده بهر ما بساط که بگویند از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

و همین‌طور این بیت

## چون تو گوش، او زبان، نی جنس تو گوش‌ها را حق بفرمود: اَنْصِتُوا (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲)

که تقویت می‌کند همان دو بیت قبلی را که شما الان می‌گویید زندگی، خداوند زبان است، من گوش، من حرفی ندارم بزنم مگر او به گوش من چیزی بگوید، تمام شد رفت، وگرنه من خاموشم.

این بیت‌ها کمک می‌کند که تو یک جایی که می‌خواهی سؤال کنی، بحث و جدل کنی، بنشیننی و از سخن‌گویی ارتفاع نگیری. این بیت‌ها یادتان باشد، تا می‌خواهید دست از پا خطا کنید بیت یادتان می‌افتد، جلوی لغزشتان را می‌گیرد.



## چون که بد کردی، بترس، آمین مباش زانکه تخم است و برویاند خُداش

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۵)

می‌گوید وقتی بد کردی بترس، حس امنیت نکن، برای این‌که این تخمی است که کاشتی و خدا خواهد رویاند. «بد کردی» یعنی چه؟ «بد کردی» یعنی یک چیز ذهنی را که جسم بود، فکر بود، آوردی به مرکزت برحسب آن دیدی، این بد کردن است.

«بد نکردن» چیست؟ کار نیک کردن چیست؟ برحسب عدم بینی، آن چیز را، آن فکر را نیآوری مرکزت. پس اگر برحسب جسم دیدی، برحسب درد دیدی، به درد ارتعاش کردی، تو بدان که این تخمی است می‌کاری و به تو برخواهد گشت، خواهد رویید.

خیلی ساده است، شما چیزی را که ذهنتان نشان می‌دهد می‌آورید مرکزتان، یک تخم می‌کارید، این تخم بد است و فضا را باز می‌کنید:

## حکم حق گُسترد بهر ما بساط که بگوئید از طریق انبساط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

مقاومت نمی‌کنیم، منبسط می‌شویم، مرکز عدم می‌شود، این کار نیک است، این تخم خوب است. هر دو را خداوند می‌گوید می‌رویاند.

این خیلی ساده است ما از مولانا داریم یاد می‌گیریم و

## جُرم بر خود نه، که تو خود کاشتی با جزا و عدل حق کن آشتی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۷)

اگر شما تخم بد کاشتی، برحسب جسم دیدی، می‌توانی دیگران را ملامت کنی یا خداوند ملامت کنی؟

## چون که بد کردی، بترس، آمین مباش زانکه تخم است و برویاند خُداش

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۵)

می‌گوید نه، بگو من کردم، که خودت کاشتی، خودت خواستی از طریق جسم بینی از طریق عدم بینی.

## جرم بر خود نه، که تو خود کاشتی با جزا و عدل حق کن آشتی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۷)

اگر زندگی، خداوند در بیرون یک چیز بدی پیش آورد برای تو، روابطت خراب شد، کارت خراب شد، نگو که خداوند عادل نیست، تو برحسب خداوند عمل نکردی. معنی این بیت‌ها این نیست که شما بگویید بعضی باورها نیک هستند بعضی باورها بد هستند، همین اشتباه را کرده بشریت دیگر! می‌گویند آقا این باورهایی که ما انتخاب کردیم، این‌ها خوب هستند بقیه بد هستند. هرکه با آن باورها همانیده شده، آن‌ها کافرند، ما دین‌داریم! این غلط است. مرکز باید خالی باشد. مرکز خالی یعنی اتحاد جدید با خداوند، اتحاد نو با خداوند یعنی عشق، اصلاً ما برای همین آمدیم.

## فعل تو که زاید از جان و تنت همچو فرزندت بگیرد دامت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۹)

یعنی عمل تو چه بخواهد از جانت بزاید چه از تنت، یعنی مرکزت عدم باشد یا مرکزت جسم باشد، مثل فرزند دامت را می‌گیرد، رها نمی‌کند. شما نگاه کنید که برحسب جسم دیدیم ما، برحسب درد دیدیم، درد را در جهان زیاد می‌کنیم، چقدر اشتباه می‌کنیم! خوب دقت کنید به این بیت‌ها، دنبال هم می‌آیند.

## طالب است و غالب است آن کردگار تا ز هستی‌ها برآرد او دمار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۱۴)

یعنی خداوند، کردگار طالب ماست، طالب مرکز عدم ماست، می‌خواهد در ما به خودش زنده بشود، بیت اول:

## سحری کرد ندایی عجب، آن رشک‌پری که گریزید ز خود در چمن بی‌خبری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۷۴)



چرا ما به «چمن بی خبری» می‌رویم؟ برای این‌که خودش را از ما می‌خواهد بیان کند. برای این کار طالب اصل ماست نه من‌ذهنی ما، طالب دل اصلی ماست و غالب هم هست، «غالب» یعنی چه؟ غالب یعنی شما با سبب‌سازی ذهن کار می‌کنید نمی‌توانید پیروز باشید. خواست او همین الان گفتیم، می‌گفت «يَفْعَلُ اللهُ مَا يَشَاءُ» خواست او، فکر خداوند براساس «قضا و کُنْ فَكَانَ» غالب است.

همین دیگر «طالب است و غالب است آن کردگار» تا کسی که هستی دارد، من‌ذهنی دارد، حس وجود در ذهن می‌کند، دمار از روزگارش دریاورد یا بریاورد، یعنی تنبیه می‌شویم ما. ما نمی‌توانیم من‌ذهنی را ادامه بدهیم. ساده است.

## یا تو پنداری که تو نان می‌خوری

## زهرِ مار و کاهشِ جان می‌خوری

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۵۷)

با من‌ذهنی زندگی می‌کنیم، هر لحظه ذهنمان می‌آید مرکزمان برحسب آن می‌بینیم، زندگی را تبدیل به مانع می‌کنیم، مسئله می‌کنیم، دشمن می‌کنیم، درد می‌کنیم، این‌ها را همه تجربه می‌کنیم، این‌ها نان است واقعاً؟ این‌ها خوشبختی است؟ این‌ها زندگی است ما می‌کنیم؟ نه، بلکه «زهرِ مار و کاهشِ جان» است. واضح است دیگر، شما به خودتان نگاه کنید بگویید آقا این زندگی است من می‌کنم؟ هر فکری قادر است در من یک دردی را به وجود بیاورد. پس این فکرهای من است، فکرهای زندگی نیست.

و این دو بیت:

از هر جهتی تو را بلا داد

تا باز کشد به بی‌جهتت

گفتی که خمش کنم نکردی

می‌خندد عشق بر ثباتت

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)

بی‌جهت: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی  
ثبات: پایداری، پابرجا بودن



شما وقتی از هر جهت فکری می‌روید، می‌روید دنبال یک بیزینسی (business) می‌بینید موفق نمی‌شوید درد به‌وجود می‌آید، می‌روید رابطه برقرار می‌کنید با یک فردی فرض کنید دوست می‌شوید یا می‌خواهید ازدواج کنید می‌بینید درد ایجاد شد، می‌خواهید بچه بزرگ کنید درد ایجاد شد موفق نشدید. در هر جهتی می‌روید به بلا می‌رسید، یعنی چه؟ یعنی با من ذهنی دارید فکر می‌کنید عمل می‌کنید، در سواها هستی، خمیرمایه‌ای به خمیرتان اضافه نمی‌شود، فضا باز نمی‌کنید، همراهش برحسب خبر ذهنی کار می‌کنید.

چرا این همه درد می‌دهد؟ برای این‌که به تو بگوید که بیا به بی‌جهت. این چمن بی‌خبری فضای بی‌جهت است. وقتی بی‌جهت می‌شویم جهت‌هایی که از آن بی‌جهت به‌وجود می‌آید، سواهای فکری، این موفق است، چرا؟ برکت زندگی به آن می‌ریزد، چرا؟ برای این‌که گاه‌شمارمان، هفته گذشته می‌گفت تقویمان او است، او می‌داند در این لحظه چکار باید کرد و چه‌جوری باید کرد، ما با من ذهنی و سبب‌سازی نمی‌دانیم.

و ما قول دادیم به زندگی که خاموش می‌کنیم، یعنی من ذهنی را خاموش می‌کنیم، سکوت می‌کنیم، نکردیم! و عشق، زندگی، خداوند دارد به ما می‌خندد، می‌گوید خاموش کردنت همین بود؟ فکر تو را زیر سلطه قرار داده، تو در فکرهایت گم شدی، در دردهایت گم شدی، مسئله درست می‌کنی مسئله حل می‌کنی، کجاست این ثبات ما؟

ثبات، پایداری، مثل کوه بودن از فضای گشوده‌شده می‌آید، با یکی شدن مجدد هشیارانه با زندگی به‌وجود می‌آید. ما همراهش در انقباض در ذهن به سر می‌بریم، بنابراین خداوند به ما می‌خندد.

و همین‌طور:

**چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند**

**نفسِ زنده سوی مرگی می‌تند**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

یک دوستی گفته این را بخوانید «مرگی»، یعنی مردن. هر دو به یک معنی است. «نفسِ زنده سوی مرگی می‌تند»، «ی» را یای نسبت گرفته، یعنی مُردن، دچار مرگ شدن. آن هم می‌شود.

**چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند**

**نفسِ زنده سوی مرگی می‌تند**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)





یا «سوی مرگی می‌تند». پس نفس زنده هر لحظه خودش را نابود می‌کند. اگر شما دیدید خودتان به خودتان ضرر می‌زنید، بفهمید که دارید با منذهنی کار می‌کنید و در این راه افراط کردید، از حد و حدود گذشته‌اید. چون خداوند خودش که زندگی است و مردگی نمی‌شناسد ما هم از آن جنس هستیم، از این دائماً مردگی را که برحسب چیزهای آفل پدید می‌آید خارج می‌کند. در نتیجه ما که چیزها را می‌آوریم مرکزمان از جنس جسم می‌شویم و مردگی می‌شویم، مرتب می‌خواهد این‌ها را جدا کند.

پس بنابراین ما هر موقع چیزها را می‌آوریم مرکزمان و مرکزمان عدم نیست، داریم به خودکشی دست می‌زنیم، فرسایش جان دست می‌زنیم، مسئله‌سازی دست می‌زنیم، خرابکاری دست می‌زنیم، کارافزایی دست می‌زنیم. کارافزایی یعنی چه؟ مسئله‌سازی یعنی چه؟ یعنی ما با هشیاری درست کار نمی‌کنیم، با هشیاری منذهنی کار می‌کنیم.

شما خوب خودتان را زیر نورافکن قرار بدهید، اگر دیدید در سوها می‌روید، ایجاد خرابکاری می‌کنید، کارتان جور نیست در بیرون، این انعکاس مرکزتان است، شما تخم بد می‌کارید، این لحظه برحسب جسم عمل می‌کنید، برحسب پندار کمال و ناموس عمل می‌کنید، برحسب درد عمل می‌کنید، مقاومت دارید، قضاوت دارید.

یکی از چیزهایی که الآن با این بیت‌ها باید یاد گرفته باشیم این است که من واقعاً ضرورت ندارد که هر لحظه قضاوت کنم ببینم که یکی چه‌جوری است، به من چه!

### گفت: مُفتی ضرورت هم تویی بی ضرورت گر خوری، مُجرم شوی (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۰)

شما می‌گویید من راجع به این آقا یا خانم قضاوت می‌کنم، این ضرورت دارد؟ خواهید دید نه! این سؤال را می‌کنم، این بحث و جدل را می‌خواهم راه بیندازم، الآن این‌طوری فکر می‌کنم ارتفاع می‌گیرم، این ارتفاع گرفتن و همه آن چیزهایی که گفتم این ضرورت دارد؟ اگر هم منذهنی داریم دست می‌توانیم بزنیم به تأمل. حزم، حزم، حزم یعنی عجله نکردن، ذهن را ساکت کردن، یک حداقل استدلال منطقی کردن که چرا ضرورت دارد؟ چون وقتی ما تندتند فکر می‌کنیم می‌افتیم در غلتک فکر، زیر تسخیر فکر، گم می‌شویم در فکرها و دردها، نمی‌توانیم اصلاً تشخیص بدهیم چی به‌چی هست.



شما وقتی آرام می‌شوید، آرام می‌شوید، یک خرده تأمل می‌کنید، یک کمی عمیق فکر می‌کنید که چرا لازم است که من راجع به یکی قضاوت کنم؟ به من چه! من چرا خودم را رها کردم به دیگران می‌پردازم؟

خود تأمل این‌که من دیگران را «حَبْر و سَنَى» نکنم، ما را قانع می‌کند و لو من ذهنی داریم. پس من ذهنی داریم می‌توانیم حزم کنیم، دوراندیشی کنیم.

و پیغام‌های زندگی همیشه به صورت بی‌مرادی می‌آید، برای چه کسی؟ برای من ذهنی. وقتی شما تندتند بی‌مراد می‌شوید شما باید حدس بزنید من اشکال دارم. توجه می‌کنید؟

ابتدا بی‌مرادی یعنی در ده دوازده سالگی بی‌مرادی زیاد نیست. وقتی با من ذهنی جلو می‌رویم من ذهنی ارتفاع می‌گیرد می‌آید بالا، یواش‌یواش پندار کمال پیدا می‌کنیم می‌بینیم که در هر جهتی که می‌رویم بی‌مراد می‌شویم. بی‌مراد یعنی آن چیزی که می‌خواستیم به دست نمی‌آید عکسش به دست می‌آید.

شما ممکن است که بگویید خب آقا این همسر را طلاق دادم با یکی دیگر، می‌بینید باز هم نشد. از آن هم طلاق می‌گیریم یا جدا می‌شویم می‌رویم با یکی دیگر ازدواج می‌کنیم، می‌گوییم او هم نشد، او هم نشد، این هم نشد.

چرا این قدر بی‌مراد می‌شوید؟ برای این‌که من ذهنی دارید، برای این‌که درد دارید، ولی همین بی‌مرادی یک علامت است که شما با انبساط کار نمی‌کنید، نمی‌گذارید «قضا و کُنْ فکان» از طریق شما فکر کند، «من» دارید، بیت اول را گوش نکردید که گفت «که گریزید ز خود در چمن بی‌خبری».

یعنی به طور ساده خداوند به ما می‌گوید شما نمی‌شود من ذهنی داشته باشید، چون با من ذهنی خودتان را اداره کنید یعنی من شما را اداره نمی‌کنم، این طور چیزی وجود ندارد، در کائنات هر چیزی هست از جمله انسان، من باید اداره کنم. برای این کار باید مرکز را عدم کنید، فضاگشا باشید، حق ندارید فضا را ببندید. حتی یک بار ببندید این تخم بد کاشتن است. من طبق قانون من یک پدیده دیگری، یک انعکاس دیگری از این مرکز جسمی شما در بیرون به وجود خواهد آمد که شما را بی‌مراد خواهد کرد. بی‌مراد شدید، این را بفهمید.

اما بی‌مرادی می‌تواند راهنمای ما به بهشت باشد، چرا؟ برای این‌که می‌فهمیم که اشکال داریم. می‌فهمیم که ذهنمان می‌آید به مرکزمان، در نتیجه نمی‌آوریم و متوجه می‌شویم که تا به حال با سبب‌سازی ما خودمان را اداره کرده‌ایم الآن فضا را باز می‌کنیم مرکز ما عدم می‌شود، او کمک می‌کند. یک دفعه نمی‌توانیم این کار را بکنیم. هی مرکزمان را عدم می‌کنیم دوباره جسم می‌شود، تمرین می‌کنیم. حواسمان به مردم است؟ نه، حواسمان همه‌اش



به خودمان است. هر کسی آمد گفت من را راهنمایی کن، بگوئید من خیلی اشکال دارم، من روی خودم کار می‌کنم، ببخشید!

این بیت‌ها راه‌گشاست که به شما علامت می‌دهد که شما در چه وضعی هستید. اگر تندتند بی‌مراد می‌شوید، بفهمید که اشکال دارید، اشکالتان هم مرکز جسمی است. هشیاری جسمی است، ذهنتان می‌آید به مرکزتان، همانده هستید، از این همانندگی به آن همانندگی می‌پرید. بی‌مرادی شد هدایت‌کننده به بهشت، تو این حدیث را بشنو که یعنی همین:

«حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ وَحُفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ.»

«بهشت در چیزهای ناخوشایند پوشیده شده و دوزخ در شهوات.»  
(حدیث نبوی)

شهوات یعنی چه؟ شهوات یعنی یک چیزی بیاید مرکزتان، بلافاصله شهوت آن را پیدا می‌کنید. و هر کسی مرکزش را بخواهد عدم کند، ذهنش خوشش نمی‌آید، صبر باید داشته باشد. چیزهای ناخوشایند یعنی چه؟ یعنی ذهن از عدم کردن مرکز خوشش نمی‌آید، برای این‌که دارد ضعیف می‌شود.

شما یک دفعه ذهنتان را نیاورید به مرکزتان، مرکزتان واقعاً عدم بشود یک خرده فضا باز بشود شما بفهمید چه خبر است، چه اشتباهی می‌کنید، خب تقویت نمی‌کنید من‌ذهنی‌تان را. من‌ذهنی‌تان نمی‌خواهد شما بفهمید، می‌خواهد شما گیج بمانید، گمشده در فکرها و دردها بمانید، درک درستی از اوضاع نداشته باشید، همه‌اش شکایت کنید.

من‌ذهنی می‌خواهد ابزارهای او را به‌کار ببرید. ابزارش ملامت است، از زیر بار مسئولیت دررفتن است. من نمی‌کنم دیگران می‌کنند، دیگران مسئولند، به تله افتادن در جبر است. نمی‌توانم خودم را درست کنم، برای این‌که ژنم خراب است. نمی‌توانم خودم را درست کنم، برای این‌که پدر و مادر من را کتک زدند آسیب دیدم. از این جور چیزها. جامعه این‌طوری است، من که نمی‌توانم درست کنم. همه این‌طوری هستند من هم یکی‌اش.

این‌ها همه جبر من‌ذهنی است. من‌ذهنی می‌خواهد شما را به این چیزها عادت بدهد که بله، خشم و ترس و رنجش و کینه‌ورزی و انتقام‌جویی و ایجاد درد، این‌ها چیزهای طبیعی‌اند، چرا از این‌ها می‌گریزید؟ مگر همه ندارند؟ غلط است این، نه! ما اصلاً نباید خشمگین بشویم. خشم مال من‌ذهنی است. در انبساط، زنده شدن به خداوند، خشم وجود ندارد. شما فکر می‌کنید خداوند خشمگین می‌شود؟ واقعاً انتقام می‌گیرد؟ همان کارهایی که



ما می‌کنیم در من‌ذهنی او هم از این کارها می‌کند؟ مولانا را نمی‌خوانید؟ «رحمت اندر رحمت آمد تا به سر»، چرا رحمت را نمی‌گیریم؟ برای این‌که مرکز ما جسم است. برای این‌که «من» داریم.

چرا خرد او نمی‌آید به ما کمک کند؟ برای این‌که ما می‌گوییم می‌دانیم، لازم نیست. چرا به «قضا و کُنْ فِکَان» گوش نمی‌کنیم در این لحظه؟ برای این‌که می‌گوییم ما با سبب‌سازی ذهن می‌توانم کارم را انجام بدهم. امروز در غزل می‌گوید نه، نمی‌توانی ای ابله! اگر حواست را به این موضوع ندهی، سر نمی‌توانی ببری، یعنی سرت هم نمی‌توانی ببری.

و این بیت که

### عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش باخبر گشتند از مولای خویش (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶)

هر کسی مثل مولانا عاشق شده و واقعاً از من‌ذهنی نجات پیدا کرده با خداوند دوباره یکی شده، به عشق رسیده، فقط هر موقع بی‌مراد می‌شده، فهمیده که این یک پیغام است که باید فضا را باز کند. بی‌مرادی از آن‌جا آمده که زندگی می‌خواهد به ما بگوید که من هستم، مرکز را عدم کن، با فکر من عمل کن، با فکر من‌ذهنی با سبب‌سازی عمل نکن. عاشقان این را فهمیدند از بی‌مرادی. «مولا» یعنی در این‌جا خدا.

و همین‌طور:

### گفت: رو، هرکه غم دین برگزید باقی غم‌ها خدا از وی بُرید (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۳۷)

شما می‌دانید که اگر همه فکر و ذکرتان این باشد که من به زندگی و بی‌نهایت او باید زنده بشوم، باید از ذهن بروم بیرون با کسی هم کاری ندارم، خواهید دید که غم همانیدگی‌ها از شما بریده می‌شود. برای این‌که همانیدگی‌ها دیگر نمی‌توانند به مرکز شما بیایند.

باید یک همانیدگی را که ذهن نشان می‌دهد بتواند بیاید به مرکزتان، شما غم او را تجربه کنید. اگر نیاید، نمی‌توانید. وقتی مرکزتان عدم باشد و همه حواستان هم به این باشد که این فضا گشوده بشود، گشوده بشود، گشوده بشود، مرکز عدم بماند، دیگر غم همانیدگی‌ها نمی‌توانند خودشان را به شما مسلط کنند.

و این دو بیت، توجه کنید، حتماً این بیت‌ها را شما باید همه حفظ باشید، این قدر بخوانید که دیگر بدون فکر کردن همیشه یادتان باشد شما.

**نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند  
در دو صورت خویش را بنموده‌اند  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳)**

**چون فرشته و عقل، که ایشان یک بُدند  
بهر حکمت‌هاش دو صورت شدند  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۴)**

معنی ساده‌اش این است، من‌ذهنی و شیطان از یک جنس هستند، شکلشان متفاوت است و حضور ما یعنی این فضای گشوده‌شده و عقل کل، عقل کل معادل خدا هم هست، فضای گشوده‌شده با مرکز عدم در انسان با عقل کل یا خدا این‌ها هم یکی هستند.

پس شما وقتی من‌ذهنی دارید، مرکزتان جسم است، می‌دانید که شیطان دارد کار می‌کند، شما کارگاه شیطان هستید. وقتی فضا گشوده می‌شود، مرکزتان عدم می‌شود می‌فهمید کارگاه خداوند هستید. درست است؟ این دوتا را یاد بگیرید، خیلی ساده است. این دو بیت این معنی را می‌دهد.

و دوباره فرق شیطان و انسان یا حضرت آدم را می‌خوانم برایتان، چون از این مهم‌تر ما چیزی نداریم. یعنی بعد از این دو بیت

**نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند  
در دو صورت خویش را بنموده‌اند  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳)**

**چون فرشته و عقل، که ایشان یک بُدند  
بهر حکمت‌هاش دو صورت شدند  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۴)**

که گفتیم من‌ذهنی ما، نفس ما با شیطان یکی است، فضای گشوده‌شده مرکز عدم هم با خدا یکی است.

به این دوتا توجه کنید که می‌گوید با من‌ذهنی گفتیم از جنس شیطان هستیم.



## گفت شیطان که بما آغویتنی کرد فعل خود نهان، دیو دنی (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۸)

شیطان گفته به خداوند تو مرا منحرف کردی، من مقصر نیستم. شما اگر در من ذهنی باشید که از جنس شیطان است، حرف‌های شیطان را بزنید، واقعاً سرتان کلاه رفته!

شما باید مسئولیت قبول کنید که من تخم بد کاشتم و دنبال سبب‌سازی ذهن که می‌گوید به این سبب من مقصر نبودم پدرم باعث شد، مادرم باعث شد، فلان کس باعث شد این تخم بد کاشته بشود، از این بگذرید. مهم نیست چه کسی باعث شده چه چیزی باعث شده. مهم این است که شما تخم بد کاشته‌اید و مسئولش هستید. الآن می‌توانید جبران کنید. قانون جبران. الآن می‌توانید فضا را باز کنید، یک کاری بکنید. پس:

## گفت شیطان که بما آغویتنی کرد فعل خود نهان، دیو دنی (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۸)

«شیطان به خداوند گفت که تو مرا همراه کردی. او همراهی خود را به حضرت حق، نسبت داد و آن دیو فرومایه، کار خود را پنهان داشت.»

دنی: فرومایه، پست

شیطان گفته تو من را منحرف کردی، همراه کردی، پس بنابراین نگفت من چکار کردم. ما هم همین را می‌گوییم، می‌گوییم خدایا تو ما را به این روز انداختی، حواسمان نیست که ما چکار کردیم، تخم‌های بد کاشتیم. امروز با بی‌تشی به شما نشان دادم یک بار آوردن چیزهای ذهنی به مرکز و برحسب آن کاشتن یعنی هشیاری جسمی داشتن که مخصوصاً هم هشیاری جسمی ما همراه با درد است، می‌تواند عواقب بد داشته باشد. گفت مثل بچه است دامن‌ت را می‌گیرد، این یک تخمی است که «برویاند خدایش».

ما این‌همه ظلم می‌کنیم، این‌همه خرابکاری می‌کنیم، اصلاً ما هیچ فکر نمی‌کنیم که این فکرها و اعمال شیطانی که انجام می‌دهیم این‌ها ممکن است به ما برگردد، هم فرداً هم جمعاً. ما با فریب و حقه‌بازی می‌خواهیم جهان را اداره کنیم، نمی‌توانیم. مولانا می‌گوید نمی‌توانیم، این‌ها هم ابیاتش است.



«شیطان به خداوند گفت که تو مرا گمراه کردی.» ما هم به خداوند می‌گوییم تو ما را گمراه کردی، این بلاها را سر ما آوردی، ما عقلمان نمی‌رسد، شما عقلتان می‌رسید چرا ما را به این روز انداختی؟ «او گمراهی خود را به حضرت حق، نسبت داد» که ما هم می‌دهیم، «و آن دیو فرومایه»

و ما هم به‌عنوان من‌ذهنی، «کار خود را پنهان داشت.» ما هم پنهان می‌داریم، نمی‌گوییم ما چکار کردیم. نتیجه اعمالمان است که الآن به آن دچار هستیم.

ولی آدم چه گفته؟ توجه کنید آدم چه کسی است؟ آدم کسی است که فضا را باز می‌کند مرکزش عدم می‌شود. شیطان کسی است که یا کسی از جنس شیطان است که فضا را می‌بندد مرکزش جسم می‌شود، یعنی ذهنش می‌آید به مرکزش، دردش می‌آید به مرکزش.

پس انسانی که فضا را می‌بندد این‌طوری می‌گوید:

## گفت شیطان که بما آغویتنی کرد فعل خود نهان، دیو دنی (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۸)

«شیطان به خداوند گفت که تو مرا گمراه کردی. او گمراهی خود را به حضرت حق، نسبت داد و آن دیو فرومایه، کار خود را پنهان داشت.»

دنی: فرومایه، پست

یعنی چه؟ یعنی زیر بار مسئولیت نمی‌رود و کاری را هم که در این لحظه فضاگشایی است و کار روی خود است، همین کارهایی که می‌گوییم بیت‌ها را بخوانید، روی خودتان اعمال کنید از آن‌ها به‌عنوان ابزار استفاده کنید، نمی‌کند. فقط ملامت می‌کند، فقط داخل جبر است، می‌گوید نمی‌توانم، نمی‌شود، من را به این روز انداختید.

ولی کسی که مرکزش را عدم می‌کند فضا را باز می‌کند و از جنس همین فضا می‌شود فضای گشوده‌شده، می‌شود اسمش «آدم». حضرت آدم، انسان، آن کسی که ما به او می‌گوییم انسان، می‌گوییم ما به خودمان ستم کردیم.

## گفت آدم که ظلمنا نفسنا او ز فعل حق نبد غافل چو ما (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۹)



«ولی حضرت آدم گفت: «پروردگارا، ما به خود ستم کردیم.» و او همچون ما از حکمتِ کار حضرت حق بی‌خبر نبود.»

یعنی او می‌دانست که خداوند اشتباه نمی‌کند، منتها با قوانین خودش که «قضا و کُنْ فِکَان» است که گفتیم «یَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ» کار می‌کند نه این، نه با سبب‌سازی ما.

شیطان می‌گوید خداوند مطابق سبب‌سازی من باید عمل کند، سبب‌سازی‌اش هم یک سری خرافات است. خنده‌دار است؟ واقعاً خنده‌دار است کار انسان در من‌ذهنی.

ولی وقتی ما اقرار می‌کنیم که کارهای بد من بود که من را به این‌جا رسانده، من دیگر نمی‌خواهم این کارها را بکنم و می‌خواهم فضا را باز کنم، مرکزم عدم بشود و ذهنم را نیاورم به مرکز، در این صورت ما از کارهای زندگی و خداوند غافل نیستیم، از قوانینش غافل نیستیم. یواش‌یواش می‌فهمیم که سبب‌سازی ذهن چیست و فکرهای «قضا و کُنْ فِکَان» و کارگاه خداوند بودن چیست.

ما صبر و شکر را یاد می‌گیریم. ما یاد می‌گیریم که چیزهای آفل را که ذهنمان نشان می‌دهد به مرکزمان نیاوریم. وقتی به فضای مجازی می‌رویم متوجه می‌شویم. درست است؟

این‌ها البته می‌دانید آیات قرآن هستند:

«قَالَ رَبِّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا وَإِن لَّمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ.»

«آدم و حوا گفتند: پروردگارا به خود ستم کردیم. و اگر بر ما آمرزش نیاوری و رحمت روا مداری، هر آینه از زیان‌کاران خواهیم بود.»  
(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۳)

یعنی وقتی مرکز عدم می‌شود، فضا باز می‌شود ما این‌طوری حرف می‌زنیم، دنبال کمک خداوند هستیم، اعتراض نمی‌کنیم اما آن یکی که بله این آیه‌اش نیست، حالا خلاصه.

اما اجازه بدهید که چند بیت پس از این صحبت‌ها راجع به تسلیم و فضاگشایی که اسمش سجده است بگویم. این ابیات را شما می‌توانید زیاد بخوانید و حفظ باشید اگر می‌توانید، و یا هر روز بخوانید یک مروری بکنید. اگر این‌ها یادتان باشد، چندتا چیز بیشتر نیست، می‌بینید.

کاشتن برحسب من‌ذهنی، کاشتن برحسب فضای گشوده‌شده، فضاگشایی، من اصلی، من‌ذهنی، ابیاتی که خواندیم، این‌که انسان به صورت شیطان از زیر بار مسئولیت درمی‌رود، به صورت انسان یا حضرت آدم مسئولیت





را قبول می‌کند و انسان وقتی می‌شود، مرکز عدم می‌شود می‌فهمد خداوند اشتباه نمی‌کند و در نتیجه پی به اشتباهات خودش می‌برد.

وقتی ما خداوند را بلیم (مقصر دانستن : blame) می‌کنیم می‌گوییم تو بلد نیستی ما بلد هستیم، یواش یواش متوجه پندار کمالش می‌شود، ناموسش می‌شود، می‌فهمد که یک حیثیت بدلی دارد و اگر حیثیت بدلی کوچک می‌شود، ناراحت نمی‌شود، چیزها به او بر نمی‌خورد یا کمتر بر می‌خورد.

پس «سجده» یعنی تسلیم، تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت یعنی نمی‌گذاریم ذهنمان خوب و بد کند. بله؟ فضا را باز می‌کنیم که این کار، یعنی تسلیم، پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت ما را از جنس هشیاری اولیه می‌کند.

یعنی ما بی‌قید و شرط، بدون قضاوت، بدون دخالت ذهن ما اتفاق این لحظه را می‌پذیریم، می‌پذیریم یعنی اعتراض نمی‌کنیم. اعتراض که نکنیم از جنس آن نمی‌شویم، این که چیزی می‌آید مرکز ما، ما مقاومت می‌کنیم. در مقابل هر چیزی مقاومت کنیم، آن فوراً می‌آید به مرکز ما، ما قربانی‌اش می‌شویم در نتیجه اتفاق می‌افتیم. ما از جنس اتفاق نیستیم.

در آن بیت خواندیم گفت «عشق به ثبات می‌خندد» انسانی که هر لحظه در غزل هم هست مثل پشه پراکنده می‌شود، ثبات ندارد. عشق می‌گوید اگر از جنس من بودی، ثبات داشتی. هر لحظه در تفرقه هستی، هر بادی می‌آید تو از جا کنده می‌شوی. پس سجده سبب می‌شود که ما کنده نشویم.

**سجده آمد کندن خشت لَزب  
موجب قُربی که وَاَسْجُدْ وَاَقْتَرِبْ**  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۰۹)

**تا که این دیوار، عالی‌گردن است  
مانع این سر فرود آوردن است**  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۱۰)

**سجده نتوان کرد بر آب حیات  
تا نیابم زین تنِ خاکی نجات**  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۱۱)



لَزْب: چسبنده

پس بنابراین سجده در هر فضاگشایی یا در فضاگشایی‌های پی‌درپی خشت چسبنده، «لَزْب» یعنی چسبنده، کنده می‌شود. چسبنده یعنی وقتی ما هم‌هویت می‌شویم با یک چیزی، خشت هم یک همانندگی است، این هی می‌چسبد به ما. این جور درمی‌آید با این‌که می‌گوید «گریزید ز خود در چمن بی‌خبری». درست مثل این‌که ما می‌خواهیم جدا بشویم از ذهن، ذهن هم گرفته ما را می‌کشد برای این‌که چسبیدیم به ذهن. چون همانیده هستیم نیروی جاذبه دارد، ما به صورت من‌ذهنی تحت تأثیر نیروی جاذبه به اصطلاح میدان یا نیروی همانش این جهان هستیم.

## سجده آمد کردن خشت لَزْب موجب قُرْبی که وَاسْجُدْ وَاقْتَرَبْ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۰۹)

«وَاسْجُدْ وَاقْتَرَبْ» می‌دانید آیه قرآن است. می‌گوید که «سجده کن و به او نزدیک بشو.» فضا را باز کن به او نزدیک بشو، تسلیم بشو به او نزدیک بشو، چیزی که ذهنت نشان می‌دهد آن را مهم ندان مرکز عدم می‌شود، فضا گشوده می‌شود، به او نزدیک بشو. به او نزدیک بشو یعنی با او یکی بشو.

پس «سجده» کردن خشت چسبناک یا همانندگی چسبناک است، سبب قرب می‌شود یعنی نزدیکی به خداوند می‌شود یعنی این آیه، این آیه هم این است:

«كَلَّا لَا تَطِعُهُ وَاسْجُدْ وَاقْتَرَبْ»

«نه، هرگز، از او پیروی مکن و سجده کن و به خدا نزدیک شو.»  
(قرآن کریم، سوره علق (۹۶)، آیه ۱۹)

«نه، هرگز، از او پیروی مکن» یعنی از من‌ذهنی و از آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد پیروی نکن، «سجده کن» یعنی آن جسمی را که ذهن نشان می‌دهد، وضعیتی را که نشان می‌دهد بپذیر. بپذیر نه این‌که نمی‌خواهی تغییرش بدهی، بپذیر تا مرکزت عدم بشود. وقتی مرکز عدم می‌شود یعنی به او نزدیک شدی. اگر عدم نشود، نزدیک نشدی. درست است؟

پس می‌گوید تا این دیوار من‌ذهنی «عالی‌گردن» است، تا ما پندار کمال داریم و از سخن‌گویی ارتفاع می‌گیریم، شهوت تعلیم داریم می‌خواهیم مردم را عوض کنیم می‌گوییم حق با ماست، ما نمی‌توانیم سرمان را فرود بیاوریم، سجده کنیم به خداوند.



آهان توجه کنید! یک موقعی سجده کردن به خداوند را با سجده کردن به ذهن یکی نگیریم. پذیرش اتفاق این لحظه معنی‌اش این نیست که ما سجده می‌کنیم، تسلیم اتفاق این لحظه می‌شویم. ما تسلیم زندگی می‌شویم، خداوند می‌شویم. چرا؟ می‌گوییم این اتفاق را، وضعیت را تو به وجود آوردی، من می‌پذیرم پس من به تو سجده می‌کنم نه به این، این را می‌خواهم تغییر بدهم.

شما هر وضعیتی را می‌خواهید تغییر بدهید، پس به ذهن سجده نمی‌کنید. تا حالا به ذهن سجده کردیم که آمده مرکز ما دیگر.

اشتباه نکنید! وقتی می‌گوییم پذیرش اتفاق این لحظه، یعنی آقا هر چیزی می‌آید که من باید بپذیرم دیگر! این جبر است.

پذیرش یعنی می‌گویید این وضعیت فعلی که من همین الان می‌بینم، زندگی برای من درست کرده، این بی‌مرادی ممکن است باشد، یک چالش بزرگی ممکن است باشد، من این را می‌پذیرم، مقاومت نمی‌کنم، نمی‌گویم این چیست؟ چرا این بلا سر من آمده؟ من این را می‌پذیرم، پس فضا باز می‌شود.

این پذیرش معادل سجده به خداوند است، سجده به خداوند معادل گشودن فضاست و مرکز عدم است. اگر آن چیز را بیاورم به مرکز مقاومت کردم، در این صورت اتفاق می‌افتد. توجه کنید فرقی را. خیلی فرق دارد.

این‌ها چیزهای ظریفی هستند که شما باید بدانید سجده نکنید. می‌گوید «سجده نتوان کرد بر آب حیات». می‌گوید تا از این تن خاکی من نجات پیدا کنم، بر آب حیاتی که از آن‌ور می‌آید نمی‌توانم سجده کنم.

برای این‌که بتوانید از این تن خاکی نجات پیدا کنید شما نه با ذهن، با فضاگشایی نگذارید آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد بیاید به مرکزتان. نه با زور، نه با سبب‌سازی. من یک کاری خواهم کرد با ذهنم که ذهنم نیاید به مرکز، این درست نیست.

شما مثل این‌که نیروی خودتان را بر ضد خودتان دارید به کار می‌برید. با من ذهنی که چیزها را می‌آورد به مرکزتان، می‌خواهید با آن چیزها نیاید به مرکزتان.

توجه کنید کار این است که ذهنتان را بیاورد به مرکزتان. به آن می‌گویید من یک کاری می‌کنم که تو نیآوری با تو. مثل این‌که هر اسلحه‌ای دارید، هر نیرویی دارید می‌دهید به دشمنان می‌گویید من حالا با تو می‌جنگم.

خب نه نیرو داری، نه اسلحه داری، نه هیچ‌چیز. چه‌جوری می‌خواهی بجنگی؟



به لحاظ زندگی خشک می‌شویم، به لحاظ من‌ذهنی قوی. آن موقع فکر می‌کنیم با من‌ذهنی داریم کشتی می‌گیریم. شما باید فضا را باز کنید به لحاظ زندگی قوی بشوید، قوی بشوید، قوی بشوید که بتوانید با من‌ذهنی‌تان کشتی بگیرید و این با پذیرش وضعیت ذهنی‌تان است. حتی پذیرش من‌ذهنی‌تان.

من‌ذهنی‌تان دردناک است؟ پانصدتا درد ایجاد کردید، رنجش دارید؟ همه را بپذیرید. بگویید من این هستم. اما انکار کردن این‌که نه من این‌طور نمی‌شود باشم، دارید به من‌ذهنی‌تان کمک می‌کنید.

من ثابت می‌کنم آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد نیستم، آن چیزی هم که مردم می‌گویند من نیستم. شما ثابت نکنید، شما بپذیرید. خوب این را هم خواندیم.

**پس تو هر جفتی که می‌خواهی، برو  
محو و هم‌شکل و صفات دوست شو**  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۰۵)

**نور خواهی، مستعد نور شو  
دور خواهی، خویش‌بین و دور شو**  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۰۶)

**ور رهی خواهی از این سجنِ خرب  
سر مکش از دوست و اسجد و اقترَب**  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۰۷)

سجنِ خرب: زندان ویران، مراد جسم فانی است.

شما همین «وَأَسْجُدْ وَاقْتَرِبْ» را دیگر یاد گرفتید. یعنی «سجده کن و به او نزدیک شو». درست است؟ می‌گوید به‌سوی هر جفتی که می‌خواهی برو.

ما الآن یک هشیاری هستیم. می‌توانیم با من‌ذهنی جفت بشویم، برویم من‌ذهنی بشویم، دور بشویم از او. می‌توانیم با زندگی یکی بشویم. این اختیار را داریم. بستگی دارد به این‌که شما نور می‌خواهید؟ باید فضا را باز کنید مستعد نور بشوید. سجده کنید، تسلیم بشوید.



می‌خواهی از او دور بشوی؟ خودت را ببین، از سخن‌گویی ارتفاع بگیر، بیا بالا و از خداوند دور بشو. ولی اگر فهمیدی که در یک زندان هستی و این زندان خراب است، «سِجْن» یعنی زندان. «سِجْنِ خَرَب» زندان ویران، مراد جسم فانی است. همین من‌ذهنی است.

«ور رهی خواهی از این سِجْنِ خَرَب» اگر می‌خواهی یک راهی پیدا کنی که از این زندان ویران و ویران‌کننده که همه‌چیز را ویران می‌کند. هم زمین را ویران می‌کند، هم تن ما را ویران می‌کند، هم فکر ما را ویران می‌کند، همه‌چیز را ویران می‌کند.

پس بنابراین از دوست، یعنی از خداوند «سر مکش» «وَاسْجُدْ وَاقْتَرِبْ»، سجده کن و به او نزدیک بشو. همین‌طور:

### گفت: **وَاسْجُدْ وَاقْتَرِبْ** یزدان ما **قُرْبِ** جان شد سجده آبدان ما (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۱)

«حق تعالی به ما فرمود: سجده کن و نزدیک شو. سجده‌ای که توسط جسم‌های ما صورت می‌گیرد موجب تقرب روح ما به خدا می‌شود.»

«حق تعالی به ما فرمود: سجده کن و نزدیک شو» که الآن توضیح دادم. «سجده‌ای که توسط جسم‌های ما صورت می‌گیرد موجب تقرب روح ما به خدا می‌شود.»

پس درست است که شما می‌گویید من‌ذهنی دارید، ولی شما الآن می‌شنوید. شما می‌توانید من‌ذهنی را خم کنید، می‌توانید ساکت‌تر بشوید، می‌توانید این بیت‌ها را بخوانید، بیت‌ها را خوب بفهمید و آن کارهایی که بیت‌ها می‌گویند نکنید، نکنید. آن کارهایی را که می‌گویند بکنید، بکنید.

در نتیجه پیمان نمی‌لغزد. در هر وضعیتی یواش‌یواش یاد می‌گیریم که باید سجده کنیم، یعنی وضعیت را بپذیریم. تعظیم کنیم به خداوند.

این سجده کردن همین تعظیم است. دوباره من الآن آن شعرهای تعظیم را هم دلم می‌خواهد برایتان بخوانم. هیچ طرحی بهتر از این به ما کمک نمی‌کند که مرتب شما ابیاتی را بخوانید، مثلاً بدانید ادب چه هست. ادب چه هست؟ می‌گوییم:

## ای دل به ادب بنشین، برخیز ز بدخویی زیرا به ادب یابی آن چیز که می‌گویی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۲۰)

شما به دلتان می‌گویید «ای دل به ادب بنشین، برخیز ز بدخویی» بدخویی یعنی برحسب من‌ذهنی عمل کردن. «زیرا به ادب یابی» با ادب پیدا می‌کنی آن چیزی را که به زبان می‌گویی. به زبان می‌گویی من می‌خواهم به خداوند زنده بشوم. این را می‌گوییم به زبان.

ادب این است که شما وقتی متوجه شدید که زندگی از طریق شما می‌خواهد حرف بزند و شما گوش هستید و او زبان دیگر حرف نزنید. ادب این است که شما فضا را باز کنید، مرکز را عدم کنید، با سبب‌سازی عمل نکنید. سبب‌سازی عقل ماست.

ادب این است که ما عقلمان را به‌عنوان من‌ذهنی بگذاریم کنار، عقل زندگی را بگیریم، این ادب است. و سجده کردن به او نزدیک شدن هم یک روش دیگری است، راه دیگری است برای همین ادب یا به لفظ تعظیم خدا می‌گوییم «تکمیل تعظیم خدا»، آن شعرها را برایتان خوانده‌ایم.

نسیان، فراموش نکردن، فراموش نکردن خدا یعنی چه؟ یعنی این‌که من جسم را این لحظه به مرکز نمی‌آورم و اگر حالم گرفته است، شهوت یک چیزی را داشتم، مرا خشک می‌کرد، الان نیست دیگر، علامت آن است. و آن سه بیت را که گفتیم نمی‌توانم بگویم که من مست غرور بودم، تکبر بودم این کارها را انجام دادم. ما نمی‌توانیم گنج من‌ذهنی بشویم و هر جنایتی بکنیم، تخم بد بکاریم بگوییم به ما مربوط نیست. نه، به ما مربوط است.

پس بنابراین وقتی من‌ذهنی ما می‌فهمد که باید سجده کند و خم می‌شود، به‌وسیله این ابیات خیلی کارها را نمی‌کند، خم شدن و سجده کردن آسان‌تر می‌شود.

«گفت: وَأَسْجُدْ وَاقْتَرِبْ يَزِدَانِ مَا، قُرْبِ جَانِ شَد» یعنی جان ما، هشیاری ما به خداوند نزدیک‌تر می‌شود وقتی که من‌ذهنی ما کوتاه می‌آید و کوتاه آمدنش هم هشیاری ماست به این‌که ما به‌صورت فضای گشوده‌شده، من اصلی، ما به حرف من‌ذهنی‌مان گوش ندهیم.

و همین‌طور این سه بیت:



پس بنه بر جای هر دم را عَوْض  
تا زِ وَاَسْجُدْ وَاَقْتَرَبْ يَابِي غَرْض  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۷)

در تمامی کارها چندین مکوش  
جز به کاری که بُود در دین، مکوش  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۸)

عاقبت تو رفت خواهی ناتمام  
کارهایت اَبتر و نان تو خام  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹)

پس می‌گوید لحظه به لحظه جلو می‌رویم ما، لحظه به لحظه هر لحظه که ما مرکز را عدم می‌کنیم، ما یک درجه به او نزدیک‌تر می‌شویم وقتی که تسلیم می‌شویم. وقتی حواسمان هست که فضا باز بشود، وقتی حواسمان هست که منقبض نشویم. وقتی منقبض شدیم چاره‌اش را باید بکنیم فوراً. وقتی منقبض شدیم یعنی یک چیزی آمده به مرکزمان، چیز آمده، ذهن ما آمده.

پس شما حواستان هست که هر لحظه که می‌گذرد یک درجه به حضور زنده‌تر بشوید و بفهمید که غرض از سجده چه هست. غرض این است که ما به او زنده بشویم و تو نرو به سوها. وقتت را تلف کنی در سوها. برای این که به سوها بروی متوجه خواهی شد که بالاخره ما کارهایی را در جهت‌های مختلف شروع می‌کنیم و وقتی می‌میریم خیلی از این‌ها ناقص خواهد ماند.

خیلی‌ها می‌میرند درحالی‌که هنوز پسرشان ازدواج نکرده، دخترشان دانشگاه نرفته، نمی‌دانم می‌خواست بالای ساختمان فعلی‌اش یک طبقه دیگر بسازد هنوز آن را نساخته. خیلی کارها «ابتر» و ناقص خواهد ماند.

یعنی ما کارهای این جهانی را نمی‌توانیم بهانه کنیم. این را باید درست کنیم، این را باید درست کنیم، این‌ها تمام بشود تا من برگردم به حضور برسم. این طوری نمی‌شود.

«عاقبت تو رفت خواهی ناتمام». کارهای دنیایی‌ات ناقص خواهد ماند. «کارهایت ابتر و نان تو خام». ولی می‌گوید وقتی می‌میرید شما متوجه می‌شوید که هنوز نان شما پخته نشده یعنی هنوز به حضور زنده نشده‌اید.

## از خدا غیر خدا را خواستن ظَنِّ افزونی ست و، کَلِّ کاستن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳)

شما می‌دانید که هیچ موقع و هیچ لحظه‌ای نباید ما از خدا چیزهایی را که ذهنمان نشان می‌دهد بخواهیم. اگر بخواهیم آن می‌آید مرکزمان. از خدا خدا را خواستن یعنی فضاگشایی، فضاگشایی، فضاگشایی و هر لحظه مرکز عدم.

پس ما با کوششمان، با استفاده از خرد زندگی و خلاقیت خودمان یا خلاقیت زندگی، فکرهای جدید می‌توانیم آن چیزهایی را که در این جهان می‌خواهیم به دست بیاوریم.

لزومی ندارد ما از خدا غیر از خودش چیز دیگری بخواهیم. پس از خدا خودش را خواستن، یعنی فضاگشایی و بی‌نهایت فضاگشایی و بالاخره تماماً تبدیل به او شدن.

از خدا همانندگی را خواستن یعنی شما همانندگی‌ها را می‌خواهید زیاد کنید، یعنی شهوت آن‌ها را دارید، یعنی حرص آن‌ها را دارید. شما چطوری می‌شود شهوت و حرص چیزها را داشته باشید و بیفتید به سبب‌سازی ذهن برای زیاد کردن چیزها و خدا را هم جزو آن چیزها بشمارید، آخسر به خدا هم برسید؟ همچون چیزی نمی‌شود، در نتیجه همه چیز را از دست می‌دهید.

می‌گوید این فکر زیاد کردن است، زیاد کردن است، درست هم است، برای این‌که هر لحظه چیزها می‌آید مرکزت، هر چیزی که می‌آید مرکزت از جنس آن می‌شوی می‌خواهی آن را زیادتر کنی، در نتیجه همه چیز را از دست می‌دهی، تمام زندگی‌ات حرام می‌شود. «کَلِّ کاستن» یعنی کَلِّ زندگی را از دست دادن. عرض کردم، سجده و این بیت و تعظیم خدا این‌ها به همدیگر کمک می‌کنند.

این چند بیت را هم برایتان می‌خوانم، چون بهتر از این‌ها من دیگر بیت نمی‌دانم که شما در این لحظه می‌گویید من تعظیم خدا را افراشته می‌کنم. افراشتن تعظیم خدا یعنی باز شدن، باز شدن، باز شدن، منبسط شدن. همیشه یادمان باشد:

حکم حق گسترد بهر ما بساط

که بگویند از طریق انبساط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)



می‌گوید:

چيست تعظيم خدا افراشتن؟  
خويشتن را خوار و خاكي داشتن  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۸)

چيست توحيد خدا آموختن؟  
خويشتن را پيش واحد سوختن  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۹)

گر همي خواهي که بفروزي چو روز  
هستي همچون شب خود را بسوز  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۱۰)

تعظيم: بزرگداشت، به عظمت خداوند پی بردن.

تعظيم خدا، سجده خدا بايد افراشته بشود، با متقبض شدن نمی‌شود. با «از خدا غير خدا را خواستن» نمی‌شود. پس شما می‌دانید این بیت را اگر معنی کنید:

سحري کرد ندایي عجب، آن رشک پری  
که گریزید ز خود در چمن بی‌خبری  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۷۴)

شما در چمن بی‌خبری، فضای گشوده شده، از من‌ذهنی می‌گریزید. پس هر لحظه حواستان هست که من‌ذهنی را «خوار و خاکی» و ناچیز می‌شمارید. برای این‌که من‌ذهنی را ناچیز بشمارید به آن قوت نمی‌دهید، پس آن چیزی را که ذهنتان نشان می‌دهد به مرکزتان نمی‌آورید.

چه‌جوری ما توحيد خدا را بیاموزیم؟ یکی یکی همانیدگی‌هایمان را شناسایی می‌کنیم، شناسایی مساوی آزادی است. پس خودمان را پیش یک واحد، یعنی خدا، یکتایی، می‌سوزانیم. تا این من‌ذهنی نماند اصلاً. اگر می‌خواهی مثل روز روشن بشوی، این هستی‌داری، حس هویت، حس وجود در ذهن را بسوز. یعنی هیچ‌کس نباید در مرکزش حس وجود داشته باشد. یعنی چه؟ یعنی چیزی را که ذهنش نشان می‌دهد نباید به مرکزش بیاید، ما می‌خواهیم به آن‌جا برسیم. و شما اگر این تمرین‌ها را بکنید، این ابیات را بخوانید به آن‌جا می‌رسید.



آیا تعظیم خدا تمام می‌شود؟ نه. با فضاگشایی وضع شما بهتر می‌شود. فضا باز می‌شود، انعکاسش در بیرون بهتر می‌شود. شما وضعتان خوب شد نباید این کار را بگذارید کنار، بگویید دیگر مولانا تمام شد من وضعم خوب شد، نکنید این کار را. این اسمش «نسیان» است. همین‌که وضع ما خوب می‌شود من ذهنی می‌آید می‌گوید وضعت خوب شده و دوباره پندار کمال درست می‌کند براساس وضع خوبی که در اثر کار روی خودتان انجام شد.

یعنی این سه بیت را انجام بدهید، پس از یک مدتی من ذهنی می‌آید از این سوءاستفاده می‌کند، غصب می‌کند این سرمایه جدیدتان را، دوباره براساس آن «من» می‌سازد. مواظب باشید که این کار را ادامه بدهید، برای همین می‌گوید که حتی یک لحظه این کار را متوقف نکنید این اسمش «نسیان» است.

چه گفت این؟ گفت لحظه به لحظه شما به جای این من ذهنی و منیت یک چیزی بگذارید، و آن هشیاری است. این‌ها را خواندم که این‌ها پشت سرهم می‌آید.

### خواب چون درمی‌رمد از بیم دلخ

### خواب نسیان کی بود با بیم حلق؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۰)

### لَا تَوَاخِذِ اِنْ نَسِيْنَا، شَدِّ گَوَاه

### که بود نسیان به وجهی هم گناه

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۱)

### ز آنکه استکمال تعظیم او نکرد

### ورنه نسیان درنیوردی نبرد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۲)

نسیان: فراموشی

نسیان یعنی فراموش کردن این‌که من حواسم به خودم باشد و ذهنم به مرکز نیاید این فضا باز بشود، این یاد می‌رود. در نتیجه اگر مرکز جسم بشود من مؤاخذه می‌شوم، یعنی یک اتفاق بدی خواهد افتاد. یک تخم بد است.

مردم می‌گویند از ترس این‌که دزد بیاید چیزهایشان را ببرد شب نمی‌خوابند. آن موقع دزد من ذهنی تمام سرمایه‌شان را می‌برد، جانشان را می‌برد، چون می‌بینید که این لحظه و هر لحظه ما زندگی را سرمایه‌گذاری می‌کنیم در دردهایمان، در مسئله‌سازی و در مانع‌سازی، در نتیجه مثل این‌که ما را دارند می‌کشند. متوجه نگهداری اموالمان هستیم متوجه نگهداری جانمان نیستیم، تازه اموالمان را هم برای جانمان می‌خواهیم. ولی با



ذهنمان تجسم می‌کنیم، آن‌ها می‌آیند مرکزمان زندگی ما را خراب می‌کنند، همان اموالمان، همان همانندگی‌هایمان. از ترس آن‌ها شب نمی‌خوابیم، ولی از ترس، نمی‌ترسیم جانمان برود، شب راحت می‌گیریم می‌خوابیم، کجا؟ در ذهنمان.

و می‌گوید که این آیه‌ای که شما مؤاخذه می‌شوید اگر فراموش کنید من را. این می‌گوید گواه است که فراموشی خدا در این لحظه مرکز عدم نباشد، فضاگشا نباشیم، مؤاخذه می‌شویم، این گواه است که نسیان گناه است. پس معنی این سه بیت این است که شما باید ادامه بدهید، ادامه بدهید. آن بیت هم یادمان باشد، کدام بیت؟ همین بیتی که الان می‌خوانم:

## بی‌نهایت حضرت است این بارگاه صدر را بگذار، صدرِ توست راه (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۶۱)

همیشه این یادمان باشد، که ما هیچ‌جا متوقف نمی‌شویم. هی فضا باز می‌کنیم، فضا باز می‌کنیم، درست است که زندگی‌مان در بیرون بهتر می‌شود، بهتر می‌شود، ولی شما بسنده نمی‌کنید. مرتب روی خودتان کار می‌کنید و این هم آیه‌اش است:

«...رَبَّنَا لَا تُؤَاخِذْنَا إِنْ نَسِينَا أَوْ أَخْطَأْنَا...»

«...ای پروردگار ما، اگر فراموش کرده‌ایم یا خطایی کرده‌ایم، ما را بازخواست مکن...»  
(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۸۶)

گفت «ای پروردگار ما، اگر فراموش کرده‌ایم یا خطایی کرده‌ایم» یعنی چه؟ یعنی ای خدا ما جسم‌های ذهنی را آورده‌ایم به مرکزمان و تو را فراموش کرده‌ایم. مرکزمان را عدم نکرده‌ایم، فضا را باز نکرده‌ایم، «بازخواست مکن». یعنی بازخواست خواهیم شد. معنی این آیه این است که هر موقع مرکزت جسم است بازخواست خواهی شد. یعنی این تخم بد است، که قبلاً توضیح دادم دیگر.

پس این تمام نمی‌شود، به صدر نمی‌رسیم ما، یعنی از اول تا آخر ما فضا باز می‌کنیم و عمیق‌تر می‌شویم، عمیق‌تر می‌شویم، شما هیچ‌جا بسنده نمی‌کنید.

و این سه بیت هم برایتان می‌خوانم، که اگر چیزی در مرکزمان باشد ما شهوت آن را پیدا می‌کنیم و حرص آن را پیدا می‌کنیم و اگر آن نیاید، کم بشود، ما بیچاره می‌شویم.



## همچنین هر شهوتی اندر جهان خواه مال و، خواه جاه و، خواه نان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۷)

## هر یکی زین‌ها تو را مستی کند چون نیابی آن، خُمارت می‌زند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۸)

## این خُمارِ غم، دلیلِ آن شده‌ست که بدان مفقود، مستی‌ات بده‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۹)

پس هر چیزی که به مرکز ما بیاید ما دچار شهوت آن می‌شویم. شهوت آن می‌شویم یعنی چه؟ یعنی با جاذبه شدید، بدون این‌که بتوانیم خودمان را کنترل کنیم، چون آن چیز در مرکز ماست به‌سویش می‌رویم، دچار نسیان می‌شویم.

وقتی مرکز ما جسم است دچار شهوت و زیاد کردن آن هستیم و بدون این‌که اختیار داشته باشیم به‌سوی آن می‌رویم، می‌شویم منافق. ممکن است بگوییم نه من به‌سوی خدا می‌روم، عبادت می‌کنم، ولی مرکز ما یک جسم است دچار شهوتش هستیم. نمی‌شود به زبان بگوییم و مرکز ما یک چیز دیگر باشد، این اسمش منافق بودن است.

پس بنابراین هر شهوتی در جهان، می‌خواهد مال باشد، می‌خواهد مقام باشد، می‌خواهد یک چیز خوردنی باشد، یا تأیید باشد، نمی‌دانم توجه باشد، یعنی آدم بتواند یا به‌صورت روحی یا به‌صورت غذایی بخورد. هر کدام از این‌ها در مرکز ما باشد ما را مست می‌کنند و ما دچار خوشی آن‌ها می‌شویم. اگر این‌ها را از دست بدهیم بی‌حال می‌شویم، ناخوش می‌شویم، حوصله نداریم. مردم خمار هستند دیگر، چرا؟ همان‌یکه بودند همان‌یکه‌هایشان کم شده.

یادمان باشد بی‌مرادی این است که این‌ها آفل هستند خواهند رفت. هر چیزی که با آن همان‌یکه هستیم از جمله انسان‌ها، این‌ها خواهند رفت، تغییر خواهند کرد. این خمارِ غمی که هر کسی تجربه می‌کند دلیل این است که مستی‌اش به‌خاطر همان‌یکه‌ها بوده که الان نیست، کم شده. پس می‌گوید که

جز به اندازهٔ ضرورت، زین مگیر  
تا نگردد غالب و، بر تو امیر  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۰)

سر کشیدی تو که من صاحب دلم  
حاجت گیری ندارم، واصلیم  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۱)

آن چنانکه آب در گل سرکشد  
که منم آب و چرا جویم مدد؟  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۲)

می‌گوید به اندازهٔ ضرورت از این نخواه تا این چیزی که در مرکز است به تو غالب و امیر نشود. ضرورت را هم توجه کنید، زندگی می‌فهمد. یک چیزی که این هشیاری حضور دارد به اصطلاح موازنه است، توازن است، که ما در انگلیسی می‌گوییم بِلنس (Balance)، بالانس چیزها. و چیزی که متأسفانه من‌ذهنی بلد نیست این موازنه است. و می‌گوید از هر چیزی که با آن همانیده است بیشترین را می‌خواهد و سیربشو نیست پس دچار حرصش است. حرص یعنی زیاده‌خواهی.

هر چیزی که در مرکز ما باشد، هی می‌خواهد این زیادتر بشود، زیادتر بشود، ولی مرکز ما عدم باشد آن چیزهایی که ذهنمان نشان می‌دهد و برای ما هم ضرورت دارد، اولاً ضرورتش را او تشخیص می‌دهد، اندازه‌اش را تشخیص می‌دهد و ما یک غذای خوشمزه‌ای می‌پزیم، وقتی هشیاری حضور داریم. درست مثل یک کدبانو که آشپز خیلی خوبی است سال‌ها تجربه دارد، یک غذایی می‌پزد که نمی‌دانم نمکش و ادویه‌اش را، این چیزها را اندازه‌اش را می‌داند. ولی آن کسی که بلد نیست به‌جای این‌که فرض کن یک قاشق نمک بریزد پنج قاشق نمک می‌ریزد شور می‌کند، این من‌ذهنی است.

جز به اندازهٔ ضرورت، زین مگیر  
تا نگردد غالب و، بر تو امیر  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۰)

یعنی سلطه به تو پیدا نکند. به اندازهٔ ضرورت که زندگی تشخیص می‌دهد نمی‌آید به مرکزت.



می‌گوید تو سرکشی می‌کنی که من صاحب‌دل هستم، واصل هستم. خیلی از من‌ذهنی‌ها این‌طوری هستند. شبیه این است که یک آبی در گِل باشد. می‌دانید هر آبی در گِل می‌خواهد به اقیانوس برود، می‌خواهد برود ولی گِل هم پایش را گرفته می‌کشد. آب در گِل نمی‌تواند از گِل جدا بشود، مگر گِل خشک بشود بخار بشود برود. ولی درحالی‌که گِل است و گِل بودن را می‌خواهد حفظ کند، آب نمی‌تواند هم گِل بودن را حفظ کند هم بخواند برود. آن وضعیت گِل، آب پایش را می‌گیرد می‌کشد،

## آن‌چنانکه آب در گِل سرکشد که منم آب و، چرا جویم مدد؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۲)

بله؟ آب در گِل سرکشی بکند بیاید بالا بگوید من کمک نمی‌خواهم! نه تو به کمک خورشید احتیاج داری که این گِل را خشک کند، تو را بخار کند، به‌صورت بخار بروی باران بشوی، روی دریا بریزی، جزو دریا بشوی. ما هم به‌صورت همانندگی در من‌ذهنی مثل آبی هستیم در گِل. درحالی‌که جاذبه چیزهای همانندگی روی ما کامل است می‌گوییم آقا ما کمکی نمی‌خواهیم، چه کمکی؟! کمک می‌خواهیم.

و می‌شود مست:

همچو مستی، کو جنایت‌ها کند  
گوید او: معذور بودم من ز خود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۵)

گویدش لیکن سبب ای زشتکار  
از تو بُد در رفتن آن اختیار

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۶)

بیخودی نآمد به خود، توش خواندی

اختیارت خود نشد، توش راندی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۷)



مانند مستی که شراب می‌خورد رانندگی می‌کند می‌زند یکی را می‌کشد می‌برند دادگاه می‌گوید که تقصیر من نبود، مشروب خورده بودم مست بودم. ولی قاضی به او می‌گوید، خداوند به ما هم می‌گوید، که مستِ غرور هستیم، ای زشتکار این اختیاری که تو رفتی شراب خوردی، تو خودت این را از دست دادی می‌توانستی نخوری.

ما هم اختیار داریم در همانیدن با چیزها. الآن که در پیشگاه زندگی می‌گوییم آقا من که تقصیری ندارم، می‌گوید من به تو اختیار داده بودم، چرا این‌همه همانیده شدی و به شهوت آن‌ها دچار شدی، به غرور آن‌ها دچار شدی، به «می‌دانم» آن‌ها دچار شدی، پندار کمال درست کردی، ناموس درست کردی، این حیثیتِ بدلیات را گرفتی، حیثیتِ زنده شدن به من را از دست دادی؟ این اختیار از تو بود من که اختیارت را نگرفتم. و این بی‌خودی، مستی، که مستِ غرور هستی، خودش نیامده.

آیا کسی که مشروب می‌خورد و مست می‌کند می‌رود رانندگی می‌کند باید برود در میخانه بگوید آقا به من شراب بدهید، پول هم بدهد، بخورد، سوار ماشینش بشود، مست رانندگی کند، بزند یکی را بکشد. خب می‌توانست نرود. ما هم به این جهان نگاه می‌کنیم همانیدگی‌ها را می‌آوریم به مرکزمان، بعد مست آن‌ها می‌شویم می‌رویم جنایت می‌کنیم.

توجه می‌کنید که گذاشتن چیزها به مرکز و فکر کردن و عمل کردن برحسب آن از نظر مولانا جنایت است، تخم بد است، گناه است، درواقع نسیان است. می‌گوید نسیان، فراموشی، حمله کرده به تو چرا حمله کرده؟ تقصیر توست، برای این‌که متوجه نیستی که باید مرکزت عدم باشد.

این جا هم می‌گوید تو اختیارت را خودت از خودت راندی، خودش نرفته. یعنی چه؟ یعنی ما نمی‌توانیم خودمان را به بی‌خبری بزنیم بگوییم من اختیار ندارم. اختیار داریم ما. توانایی انتخاب داریم ما، هر لحظه باید از آن استفاده کنیم. این هم خواندیم.

رسیدیم به سه بیت اول پس این سه بیت اول را یک بار دیگر می‌خوانم:

**سحری کرد ندایی عجب، آن رشکِ پری  
که گریزید ز خود در چمنِ بی‌خبری**

**رو به دل کردم و گفتم که زهی مژدهٔ خوش  
که دهد خاکِ دژم را صفتِ جانوری**

## همه ارواح مقدّس چو تو را منتظرند تو چرا جان نشوی و سوی جانان نپری؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۷۴)

پس یک سحر خداوند یک نعره‌ای زد و این نعره عشق است، که این شگفت‌انگیز بود که یک باشنده‌ای به نام انسان متولد بشود. و این انسان به حضور زنده هست، و پری هست دائماً آرزومند است بیشتر به او زنده بشود. و قانون این بوده، این نعره این بوده، که هیچ‌کس نمی‌تواند «من» داشته باشد، همه را من اداره می‌کنم، پس همه، از جمله انسان، بگریزد از من ذهنی‌اش به فضای گشوده‌شده، که «چمن بی‌خبری» است. برای این‌که خبر از آن‌ور می‌آید، خبرهای ذهنی را ما جدی نمی‌گیریم.

من به خودم گفتم که عجب خبر خوبی است این، که من یک خاکِ مرده‌ام، در ذهن مرده‌ام، در خوابِ ذهن مرده‌ام، به من جان خواهد داد. بعد به خودم دوباره گفتم که همه روح‌های مقدس منتظر تو هستند، که تو به عشق زنده بشوی زندگی خودش را از تو بیان کند تا مثلاً حیوانات، نباتات، هرچه که در این کائنات هست انرژی تو را بگیرد، برکت تو را بگیرد، آن‌ها هم خداوند را بشناسند، خودشان را هم بشناسند که از جنس زندگی هستند. پس تو چرا معطل کردی جان نمی‌شوی و به سوی خداوند نمی‌پری؟!

### در مقامی که چنان ماه تو را جلوه کند کفر باشد که ازین سو و از آن سو نگری

### گر تو چون پشه به هر باد پراکنده شوی پس نشاید که تو خود را ز همایان شمری

### بمترسان دل خود را تو به تهدید خسان که نشاید که خسان را به یکی خس بخری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۷۴)

شما در ذهن می‌گویید در وضعیتی هستید، درست است که همانیده هستید، ولی این توفیق را، این فرصت را دارید که «چنان ماه»، یعنی خداوند، در تو به خودش زنده بشود و خودش را به تو نشان بدهد. و اگر تو بخواهی که از این سوی فکری بروی، از آن سوی فکری بروی و دائماً در سوا باشی، یعنی چه؟ یعنی چیزهای ذهنی را بیاوری به مرکزت و از طریق آن فکر کنی و عمل کنی، و عدم کنی مرکزت را، فضا را باز نکنی، این کفر است، این زشت است، این عیب است. درحالی‌که این فرصت به یک باشنده داده شده تو چرا این کار را نمی‌کنی؟





این سؤالات را مولانا از «من» اصلی شما می‌کند به‌عنوان زندگی، که گفتیم دائماً با شماست.

## در مقامی که چنان ماه تو را جلوه کند کفر باشد که ازین سو و از آن سو نگری گر تو چون پشه به هر باد پراکنده شوی پس نشاید که تو خود را ز همایان شمری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۷۴)

ما وقتی مرکز ما جسم است، همانیده هستیم با چیزها، هر بادی، هر رویدادی که اثر می‌کند روی همانیدگی ما، ما را از جا می‌کند، آشفته می‌کند، پراکنده می‌کند، درست مثل باد.

باد می‌آید، پشه نشسته یک جایی، می‌تواند بنشیند؟ نه. باد که می‌آید باد برمی‌دارد می‌برد، ثبات ندارد. گفت «می‌خندد عشق بر ثبات»، چرا؟ ما برای این‌که ثبات نداریم. شما نگاه کنید به خودتان ثبات دارید؟

این استقامت، پایداری، ثبات را کسی دارد که فضاگشاست. وگرنه مثل پشه در مقابل بادهای ناملایم، که «بسی‌ست» می‌گوید. مخصوصاً بادهای ناملایم، که ما من‌ذهنی داریم، بی‌مردی‌هاست. هر بی‌مردی می‌بینید ما را عصبانی می‌کند، هی من می‌خواستم به آن برسیم نشد، من‌ذهنی واکنش نشان می‌دهد. واکنش من‌ذهنی، رنجش، خشم، این‌ها پراکنده شدن مثل پشه هست.

شما به خودتان نگاه کنید، مثل پشه پراکنده می‌شوید؟ اگر می‌شوید شما دیگر هما نیستید. هما چیست؟ هما پرندۀ افسانه‌ای است که درواقع همین زنده شدن ما به بی‌نهایت خداست. هما، مثل پری، اگر روی کسی بنشیند پادشاه می‌شود.

پس بنابراین اگر ما به بی‌نهایت خدا زنده بشویم، برای این کار باید فضا را باز کنیم، باز کنیم، تعظیم خدا را افرشته کنیم، دائماً مرکز را عدم نگه داریم، در این حیث و بیث اگر رویداد ناملایمی اتفاق می‌افتد ما مثل پشه از جا کنده نمی‌شویم. اگر کنده می‌شویم، اگر پراکنده می‌شویم، اگر آشفته می‌شویم ما دیگر هما نیستیم. یعنی می‌گوید ما هما هستیم.



نه تنها ما وقتی فضا باز می‌شود در درونمان هیچ همانندگی نمی‌ماند، ما هما می‌شویم، سایه ما اگر روی کسی بیفتد پادشاه می‌شود. یعنی زندگی در او ارتعاش می‌کند او خودش را می‌شناسد. دارد بیت قبلی را معنی می‌کند و یا بیت ماقبل را، که می‌گوید:

## همه ارواح مقدس چو تو را منتظرند تو چرا جان نشوی و سوی جانان نپری؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۷۴)

ارواح مقدس یعنی انسان‌هایی که در ذهن هستند منتظرند تا کسی به حضور زنده بشود، تا به آن‌ها هم کمک کند.

هر کسی که به حضور زنده می‌شود، فضا باز می‌شود، واقعاً می‌بینید که همان مولانا مرتب یک آیه قرآن را می‌گوید، می‌گوید که «ای کاش قوم من می‌دانستند»، «ای کاش قوم من می‌دانستند»، ای کاش همه می‌دانستند، ای کاش همه وارد بشوند، هر کسی که فضا باز می‌شود و این فضاگشایی را تجربه می‌کند، راه را برای بقیه باز می‌کند. هر کسی که من‌ذهنی دارد حسود است نمی‌خواهد، فکر می‌کند می‌داند، به دیگران نمی‌خواهد بگوید، فکر می‌کند چیزی می‌داند. نه او نمی‌داند.

هر کسی که روا می‌دارد دیگران هم خوشبخت بشوند و بدانند، این شخص پایدار است، هُماست و می‌خواهد سایه‌اش را روی من‌های ذهنی دیگر بیندازد که آن‌ها هم پادشاه بشوند، یعنی از جنس بی‌نهایت خدا بشوند.

❖ ❖ ❖ پایان بخش دوم ❖ ❖ ❖

در مقامی که چنان ماه تو را جلوه کند  
کفر باشد که ازین سو و از آن سو نگری

گر تو چون پشه به هر باد پراکنده شوی  
پس نشاید که تو خود را ز همایان شمری

بمترسان دل خود را تو به تهدیدِ خسان  
که نشاید که خسان را به یکی خس بخری  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۷۴)

هما: پرندای دارای جثه‌ای نسبتاً درشت. قدما این مرغ را موجب سعادت می‌دانستند و می‌پنداشتند که سایه‌اش بر سر هر کسی افتد او را خوشبخت کند.

پس به انسان می‌گوید که تو دل خودت را، مرکز خودت را با «تهدیدِ خسان» نترسان. خسان چیزهایی هستند که ذهن ما نشان می‌دهد، برای این‌که همه آفل هستند. این‌طوری نیست که بعضی چیزها «خس» است. خس می‌داند یعنی خاشاک، مثل برگ کاه که روی آب می‌آید، آب می‌برد، این‌ها خس و خاشاک هستند یعنی چیز بی‌اهمیت. پس بنابراین این‌طوری نیست که بعضی چیزها بااهمیت هستند، می‌توانند بیایند به مرکز ما، بعضی چیزها بی‌اهمیت. شما تقسیم‌بندی کنید پول خوب است بیاید به مرکز، این یکی بد است، نه. هر چیزی را که ذهن بتواند نشان بدهد آفل است، چیز آفل خس است.

بنابراین اگر دل خودت را بترسانی، بگویی وجود من به این‌ها بستگی دارد، این‌ها می‌آیند مرکز تو، شما را می‌ترسانند. هر چیزی که بیاید به مرکز ما اگر آن کم بشود و یا زیاد نشود ما می‌ترسیم.

پس نگذار تهدید چیزهایی که ذهنت نشان می‌دهد دل تو را بترساند، یعنی آن‌ها را نیاور به مرکزت، که شایسته نیست. «نشاید» یعنی شایسته نیست، سزاوار انسان نیست، که تو ای انسان با مرکز عدم، با فضای گشوده‌شده، درحالی‌که قرینت خداست، خدا را رها کنی و خسان را، آن چیزهایی که ذهنت نشان می‌دهد را به «خس بخری». توجه می‌کنید؟

می‌گوید حتی این را به ناچیزترین قیمت نخر، هیچ ارزشی نگذار رویش، که امکان این وجود داشته باشد که تو این را بخری. «بخری» یعنی قبول کنی این بیاید به مرکزت.



پس در این سه بیت می‌بینید که انسان در موقعیتی است که «چنان ماه» یعنی خداوند در او به صورت بی‌نهایت خودش جلوه بکند و اگر این بیاید چیزها را بیاورد به مرکزش و آن‌ها «سو» هستند، از این سو برود، از آن سو برود، هر لحظه که گفتیم وقتی سوها می‌رود بلا می‌بیند و بلا در هر جهتی،

## از هر جهتی تو را بلا داد تا بازگشت به بی‌جهات

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)

بی‌جهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی

وقتی بلا را دید باید برگردد بفهمد که از این سو و از آن سو نباید برود، ولی می‌گوید که تو خردورزی کن، این کفر نیست که چنان ماه در تو می‌خواهد جلوه کند تو رفتی سوها را جست‌وجو می‌کنی؟ یا سبب‌سازی ذهن را ادامه می‌دهی؟ و آن موقع این چیزهای آفل را گذاشتی مرکزت مثل پشه از جا می‌روی؟ تو نمی‌دانی که «هما» هستی؟ یعنی وقتی خداوند در تو به بی‌نهایتش زنده بشود تو هما می‌شوی؟ پس بنابراین مرکز خودت را یا خودت را نترسان با تهدید چیزهای آفل و این شایسته انسان نیست. هیچ انسانی نباید چیزی را که ذهنش نشان می‌دهد به کمترین ارزش بخرد، که امکان این وجود داشته باشد که آن بیاید به مرکزش.

هما: پرندهای دارای جثه‌ای نسبتاً درشت. قدام این مرغ را موجب سعادت می‌دانستند و می‌پنداشتند که سایه‌اش بر سر هر کسی افتد او را خوشبخت کند.

پس «هما» همین زنده شدن خداوند در انسان است، فضای گشوده شده است، انسانی است که در مرکزش هیچ همانندگی ندارد، «پری» هم همان است.

البته همین‌طور که گفتیم این کار ادامه دارد، هیچ‌کس نباید با من ذهنی‌اش دنبال پندار کمال بگردد که من واقعاً دنبال هما هستم، ذهنش هما را مجسم کند، این کارها درست نیست.

## حیله می‌کرد دلم، تا ز غمش سر بُبرد گفتم ای ابله اگر سر بُبری، سر نبری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۷۴)

خب معلوم است دل ما حیله می‌کند دیگر. حیله‌اش چیست؟ حیله‌اش این است که چیزها را می‌آورد به مرکزمان، نمی‌گذارد ما برحسب عدم فکر کنیم. دل ما بهانه می‌آورد، می‌خواهد از این سو برود، از آن سو برود. تحت تأثیر



قرین‌های من‌ذهنی قرار می‌گیرد، یک کسی می‌آید به شما می‌گوید نه این ابیات چیست، گوش ندهید! یک قرین نامناسب سبب این می‌شود که شما فکرها را همانند بکنید دوباره.

دلم بهانه می‌آورد که تمام حواسش را ندهد به این موضوع، یعنی از این منظور که به بی‌نهایت خداوند باید زنده بشود می‌خواست حواسش را، تمرکزش را از این موضوع بردارد، برود به سوها. بعد من به او گفتم، یعنی به خودم گفتم، ای ابله اگر حواست را از روی آن برداری و این کار را ادامه ندهی، تعظیم خدا را لحظه‌به‌لحظه به‌جا نیاوری، اگر سرت را از او ببری، اسرار زندگی را نخواهی بُرد.

خب معلوم است اسرار زندگی به تو نرسد، فکرها «قضا و کُنْ فکان» به تو نرسد، سر هم نمی‌توانی ببری، یعنی می‌توانیم این‌طوری بخوانیم، «گفتم ای ابله اگر سر ببری، سر نبری»، ولی «سر نبری» می‌خوانیم که سر نبری هم در آن مستتر است.

معنی‌اش این است که اگر همه حواس شما به این موضوع نباشد، مثل پشه پراکنده بشوید، در سوها بروید، شما نمی‌توانید جان سالم به‌در ببرید، نمی‌توانید در این جهان خوشبخت بشوید، نمی‌توانید به حضور زنده بشوید، نمی‌توانید به آن منظوری که آمدید، به عشق زنده بشوید، به بی‌نهایت خدا زنده بشوید. بیت آخر می‌گوید:

### شمس تبریز، خیالت سوی من کز نگریست رفتم از دست و بگفتم که چه شیرین نظری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۷۴)

یعنی ای شمس تبریز، شمس تبریز در واقع طلوع زندگی یا خداوند از دل ما است، یعنی زندگی وقتی در ما زنده می‌شود به خودش، به غمش سر می‌سپاریم، یعنی ما هیچ غم دیگری نداریم، هیچ منظور دیگری نداریم. منظور ما این است و این منظور هم به صورت هدفی در زمان نیست، با سبب‌سازی نمی‌رویم جلو.

توجه کنید، می‌گوید «حیله می‌کرد دلم» یعنی دلم می‌خواست چیزهای ذهنی را بیاورد به مرکز به‌جای عدم، به‌جای سجده کردن، به‌جای تعظیم کردن، به‌جای استکمال تعظیم، می‌خواست خودش را به مستی بزند، می‌خواست نسیان را پیش بیاورد، من چه گفتم؟ گفتم ابله‌ی نکنی‌ها! بی‌عقلی نکنی‌ها!

این خطاب به ما هم هست، که وسط کار رها نکنی‌ها! اگر رها بکنی، از اسرار زندگی محروم خواهی شد و سر هم نمی‌توانی ببری، نجات نمی‌توانی پیدا کنی.

حالا! می‌گوید شمس تبریز به من کژ نگاه کرد، چپ نگاه کرد، یعنی چه؟ یعنی خوشا به حال کسی که اولین بار که بی‌مراد شد، اولین بار که دچار دردی شد، انقباض شد، بفهمد که «بی‌مرادی شد قلاووزِ بهشت»، بفهمد که

## عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش باخبر گشتند از مولای خویش (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶)

یا مولای خود. عاشقان.

آیا شمس تبریز به شما چپ نگاه می‌کند، دچار یک چالش می‌شوید، غم می‌شوید، درد می‌شوید، یک قسمتی از بدنتان خراب می‌شود، شما از دست نمی‌روید؟

از دست رفتن یعنی من‌ذهنی را رها کردم، فرار کردم، همان بیت اول. یعنی پندار کمالم و این‌که زندگی را با انقباض در کنترل گرفته بودم، همه را کنترل می‌کردم، با سبب‌سازی کار می‌کردم، همه به هم ریخت. «رفتم از دست و بگفتم»، همه این‌ها را رها کردم، فقط نظر تو را گرفتم.

هزار بار به ما چپ نگریسته ما تنبیه نمی‌شویم، ما یاد نمی‌گیریم. به شما چپ ننگریسته؟ زندگی شخصی خودتان را ببینید، چقدر چالش به‌وجود آمده، هر کدام از آن چالش‌ها، سختی‌ها، بی‌مرادی‌ها، چپ نگاه کردن خدا بوده. چرا با سبب‌سازی عمل می‌کنی؟ چرا من را نمی‌آوری مرکزت؟ چرا من را نمی‌بینی؟ چرا مرکزت هنوز جسم است؟ چرا هرچه به ذهنت می‌آید، می‌آید مرکزت؟ چپ نگاه کردن یعنی این.

ولی آیا انسان به‌صورت فردی و به‌صورت جمعی به این چپ نگاه کردن و کژ نگاه کردن، بد نگاه کردن، توجه دارد؟ نه. عبرت می‌گیرد؟ نه. خب، شما اگر می‌گیرید بگیریید، مولانا از بالا نگاه می‌کند، اشکالات ما را به ما می‌گوید. به زندگی خودتان نگاه کنید. ما روی جمع خیلی اثر نمی‌توانیم بگذاریم.

البته! اگر همه‌مان جمع بشویم و تمرکز ما روی خودمان باشد، دست‌به‌دست هم بدهیم ما می‌توانیم دنیا را عوض کنیم. همین‌ها را اگر ما به دنیا بتوانیم بگوییم یک همچو منبعی هست ای مردم دنیا، بیاید توجه کنید ببینید مولانا چه می‌گوید. می‌گوید با من‌ذهنی نمی‌شود دنیا را اداره کرد، با من‌ذهنی نمی‌شود فرد را اداره کرد.

چندین بار تا حالا به‌صورت جمعی به ما چپ ننگریسته، دوتا جنگ جهانی کردیم ما، پس از آن ما هنوز عبرت نگرفتیم، چیزی یاد نگرفتیم، هی جنگ‌های منطقه‌ای داریم، که آدم‌ها کشته می‌شوند، آواره می‌شوند و باز هم ما چیزی یاد نمی‌گیریم. چه‌جوری کژ نگاه کند به ما دیگر؟

به فرد شما کژ نگاه می‌کند بدنتان درست کار نمی‌کند، خوابتان نمی‌برد، رابطه‌تان با فرزندتان با همسران به هم می‌خورد، در کار شکست می‌خورید، نمی‌دانم دردهای معده می‌گیرید، روده می‌گیرید، سرطان می‌گیرید، آلزایمر می‌گیرید، آخر چه جوری چپ نگاه کند؟ چقدر چپ نگاه کند؟ چرا از دست نمی‌رویم؟ چرا کنترل با سبب‌سازی را رها نمی‌کنیم، تسلیم بشویم؟

«رفتم از دست و بگفتم» یعنی من تسلیم شدم، سجده کردم، تعظیم کردم، همه آن کنترل‌های ذهن از بین رفت. رها کردم این پارک ذهنی را که چیده بودم، همه را کنترل می‌کردم. دیدم زیر تنش بودم، استرس بودم، درد بودم و بدن من داشت از بین می‌رفت. «رفتم از دست»، همه را از دست دادم، رها کردم خودم را. بعد به او گفتم نظرت بیاید، فضا را باز کردم نظرش بیاید، گفتم «چه شیرین‌نظری»؟ چه فکرهای خلاق در من به وجود می‌آوری؟ چه عشقی به من می‌دهی؟ چه برکتی به زندگی من می‌دهی؟ چقدر خلاق؟ چه شادی بی‌سبب داری؟ من تا حالا از چیزها می‌خواستم، من مردم را کنترل می‌کردم خوشی می‌گرفتم، من پندار کمال داشتم، می‌خواستم ناموسم را ارضا کنم، هیچ لذتی نبردم، به به تو چه شیرین‌نظری! دارد این‌ها را می‌گوید به ما.

<p>شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز هماندگی‌ها)</p>	<p>شکل ۵ (مثلث همانش)</p>	<p>شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)</p>
<p>شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)</p>	<p>شکل ۶ (مثلث واهمان)</p>	<p>شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)</p>
<p>شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)</p>	<p>شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)</p>	<p>شکل ۹ (افسانه من ذهنی)</p>

اجازه بدهید این چند بیت را هم که با تصاویر بخوانم برایتان.

## علتی بتر ز پندار کمال نیست اندر جان تو ای دُودلال (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

دُودلال: صاحب ناز و کرشمه

شما می‌دانید ما با همانیدن با چیزها و گذاشتن آن‌ها در مرکز بالاخره براساس «می‌دانم»، که امروز هم صحبتش را کردیم، پندار کمال پیدا می‌کنیم [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] و این «پندار کمال» می‌داند ضلع پایین یک مثلث است، دو ضلع دیگرش «ناموس» است و «درد» است.

توجه کنید که شما پندار کمال دارید یا نه؟ ناموس دارید؟ حیثیت بدلی من ذهنی است که چیزها به آن برمی‌خورد، ابیاتش را امروز خواندیم.

## در تگ جو هست سرگین ای فتی گرچه جو صافی نماید مر تو را (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)

فتی: جوان، جوانمرد

می‌بینید ظاهر ما آرام است، ولی در زیر این آرامش سطحی ما دردها خوابیده، با مختصر تکان دادن ما یا با سخن‌گویی می‌بینیم ما ارتفاع می‌گیریم، ارتفاع که می‌گیریم این دردها هم می‌آید بالا [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)]. پس می‌بینید یک ضلع دیگرش «درد» است، یک ضلع دیگرش «ناموس» است.

## کرده حق ناموس را صد من حدید ای بسی بسته به بند ناپدید (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

حدید: آهن

ناموس حیثیت بدلی من ذهنی است که به صورت پندار کمال جلوه‌گر می‌شود. امروز مولانا به ما گفت که به جای پندار کمال خداوند می‌خواهد در تو به خودش جلوه کند، چرا تو خداوند را رها کردی پندار کمال را گرفتی؟ زنده شدن به او ناموس اصلی است، چرا آن ناموس حقیقی را ول کردی، ناموس بدلی من ذهنی را گرفتی که مردم راجع به من چه فکر می‌کنند؟





مردم فکر می‌کنند من خیلی عاقلم، خیلی زیرکم. هر کسی به من می‌رسد می‌گوید تو می‌دانی، من نمی‌دانم، به‌به! از این بهتر چیزی می‌شود؟ ناموسم را تغذیه می‌کنم، همه من را تأیید می‌کنند، توجه می‌دهند به من، می‌خواهم به حرف من عمل کنند، اگر نکنند من تنبیهشان می‌کنم، باید بکنند، معلوم بشود که از من بالاتر کسی نیست. ناموس است.

این ناموس است؟ یا زنده شدن به بی‌نهایت خداوند؟ یا رسیدن به منظورمان؟ این ناموس، این درد، این پندار کمال، این «می‌دانم» که در واقع «نمی‌دانم» است می‌تواند جهان را اداره کند؟ نه نمی‌تواند.

و همین‌طور این شعر که گفتیم:

سحری کرد ندایی عجب، آن رشکِ پری  
که گریزید ز خود در چمنِ بی‌خبری

رو به دل کردم و گفتم که زهی مژده خوش  
که دهد خاک دژم را صفت جانوری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۷۴)

رشک: حسد، غیرت، حمیت  
زهی: خوشا، چه خوش  
دژم: سیاه و تیره، اندوهناک

همین‌طور که می‌بینید وقتی همانیدگی‌ها می‌آید مرکز ما [شکل ۵ (مثلث همانش)]، ما یک بافت ذهنی می‌بافیم، چه‌جوری می‌بافیم؟ از طریق تغییر فکرهای همانیده که به هم چسبیده‌اند یک تصویر ذهنی پویا به‌وجود می‌آید که اسمش من‌ذهنی است و در زمان گذشته و آینده زنده هست، در زمان مجازی. خودش هم چیز مجازی است، تصویری است، ذهنی است، عینی نیست.

«عین» یعنی زنده شدن به زندگی، «ذهنی» یعنی با فکرهایمان ساختیم و در زمان مجازی کار می‌کند که الآن وجود ندارد. می‌دانید گذشته و آینده الآن وجود ندارد، این لحظه ابدی «عین» است، گذشته و آینده «ذهن» است و دوتا خاصیت این بافت ذهنی که براساس چیزهای آفل درست شده، «قضاوت» و «مقاومت» است.

«قضاوت» به‌سادگی یعنی این‌که ما تشخیص می‌دهیم همانیدگی‌مان در این لحظه زیادت می‌شود یا کمتر می‌شود؟ اگر زیادت می‌شود، خوب است. اگر کمتر می‌شود، بد است. می‌بینید که این قضاوت اصلاً با قضاوت زندگی که از «قضا و کُن‌فکان» می‌آید و می‌داند صلاح ما چیست خیلی فرق دارد.



«مقاومت» یعنی این‌که ما از هر چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد زندگی می‌خواهیم، برای ما مهم است، چرا؟ برای این‌که آن وضعیت به ما زندگی می‌دهد. هر چیزی که به مرکز ما آمده فکر می‌کنیم به ما زندگی می‌دهد. برای همین است که ما از پولمان زندگی می‌خواهیم، هویت می‌خواهیم. مثلاً به پولمان می‌گوییم که ای پول من بگو من که هستم؟

پول ما می‌تواند بگوید تو از جنس خدا هستی؟ نه در مرکز ماست. پولمان به ما بگوید، تو پول هستی، همین من هستی، زیادترش کن، حرص بورز، شهوتش را داشته باش. بعد مقام می‌آید، بعد قدرت پرستی می‌آید، باورپرستی می‌آید، دردپرستی می‌آید، زمان پرستی می‌آید، آدم پرستی می‌آید. این‌ها را می‌گوییم مقاومت. مقاومت یعنی اتفاق این لحظه برای من مهم است، وقتی مهم است می‌آید مرکز من. درست است؟

پس آفلین می‌آید مرکز من، با آن‌ها همانیده می‌شوم، من ذهنی درست می‌کنم، من ذهنی در زمان مجازی کار می‌کند، خودش هم چیز مجازی است، دوتا خاصیت «قضاوت» و «مقاومت» را در ما به وجود می‌آورد، متأسفانه ما فکر می‌کنیم همه‌مان ما من ذهنی‌مان هستیم. که همین الان نشان دادم پندار کمال دارد، درد دارد، ناموس دارد، هر سه خطرناک و اگر ادامه بدهیم، دچار افسانه من ذهنی می‌شویم [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)].

«سحری کرد ندایی عجب، آن رشکِ پری» یعنی خداوند یک نعره‌ای کشید در یک سحری، که این لحظه باشد، می‌گوید ای انسان‌ها از همین افسانه من ذهنی بگریزید، بروید به «چمن بی‌خبری». «چمن بی‌خبری» را تصویر بعدی نشان خواهد داد، که همین فضای گشوده شده است [شکل ۶ (مثلث واهمانش)].

پس اگر کسی این من ذهنی [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] را که تشکیل شد ادامه بدهد، زندگی را زندگی نمی‌کند بلکه تبدیل به مانع می‌کند، مسئله می‌کند، دشمن می‌کند، درد می‌کند. پندار کمال دارد، حیثیت بدلی آن را دارد، دردهای آن را دارد. این افسانه من ذهنی است که جای خطرناکی است، همین ذهن همانیده است. ندا می‌دهد، نعره عشق می‌دهد، از این جا بپريد بیرون. «گریزید» از این من ذهنی، افسانه من ذهنی، بروید به «چمن بی‌خبری» [شکل ۶ (مثلث واهمانش)].

چمن بی‌خبری یعنی ما چاره داریم. چاره‌اش این است که درک کنیم که آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد مهم نیست و آن نمی‌آید مرکزمان [شکل ۶ (مثلث واهمانش)]، بلافاصله فضا در درون ما باز می‌شود، این فضا با ما هست، فقط ما به آن توجه می‌کنیم.



عرض کردم، در این لحظه شما آسمان را نگاه می‌کنید، هواپیما را می‌بینید، حواستان به هواپیما است، یک دفعه یکی از شما می‌پرسد که فضای اطرافش را هم می‌بینی؟ می‌گویی بله، فضای اطرافش را هم می‌بینم، حواسم اصلاً به آن فضا نبود، فقط هواپیما را می‌دیدم، ها! الآن همین مطلب است. شما آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد می‌بینید، فضای اطرافش را هم می‌بینید؟ چرا نمی‌بینید؟ برای این‌که تا حالا تمرکزتان روی این فضا نبوده، هیچ موقع نخواستید ببینید، برای این‌که آن چیزی که ذهنتان نشان می‌داد برای شما مهم بود. الآن می‌دانید که آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد از جنس آفل است، امروز در غزل گفت خَس است، به خَسی نباید بخری. حالا پس چه چیز مهم است؟ فضای اطرافش. آن موقع فضای اطرافش خودش را به شما نشان می‌دهد.

مثلاً امروز گفتیم سکوت سبب می‌شود شما صداها را بشنوید، صدای موسیقی را بشنوید، نت‌ها را بشنوید. پس از این شاید شما تمرکزتان به سکوت باشد، وقتی تمرکزتان به سکوت است متوجه می‌شوید نت‌ها را بهتر می‌شنوید. توجه می‌کنید؟

وقتی توجهتان به فضای گشوده شده است می‌بینید که آن چیز ذهنی را به صورتی که هست می‌بینید، چیز آفل، گذرا، خود من ذهنی یک بافت است که از حرکت ذهن به وجود می‌آید، عین نیست، یک چیز تصویری است.

پس بنابراین، همین را می‌گوید «سحری کرد ندایی عجب»، یعنی این لحظه می‌تواند همان سحر برای شما باشد که خداوند می‌گوید نعره عشق می‌کشد که ای انسان از شکل قبلی [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]، افسانه من ذهنی بگریز به این فضای گشوده شده [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] که من هستم، من با تو هستم، به من نگاه کن، روی من توجه کن، چرا به آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد نگاه می‌کنی؟ من به تو زندگی می‌دهم یا آن چیز؟ حالا ما می‌گوییم تو، تا حالا می‌گفتیم چیز. توجه می‌کنید؟

پس بنابراین وقتی فضا خودش باز می‌شود، باز هم عرض کنم که شما با من ذهنی نمی‌توانید فضا باز کنید، من ذهنی بنابه تعریف یعنی فضا بندی، انقباض، آوردن چیزها به مرکز، سبب‌سازی ذهن. با این کارها نمی‌شود فضا باز کرد، این‌ها فضا بندی است همه. دست از آن کارها بردارید. بیت آخر غزل می‌گفت «رفتم از دست»، یعنی رها کردم سبب‌سازی را، کنترل را، نمی‌دانم با اهمیت شمردن چیزهای ذهنی را، «رفتم از دست»، یعنی من ذهنی صفر شد.

چطوری شد آن موقع؟ متوجه شدم، در ضمن با ابیاتی که خواندیم، فهمیدم که من اشتباه کردم، یعنی شما این شکل [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] را می‌بینید و این شکل [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] را می‌بینید در صدد عذرخواهی نمی‌آید از



زندگی؟ به قول مولانا نمی‌گویید که ما به خودمان ستم کردیم؟ مثل حضرت آدم نمی‌گویید که ما به خودمان ستم کردیم؟

چرا ستم کردیم؟ خدایا من تا حالا از این سبب‌سازی به آن سبب‌سازی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، از این همانندگی به آن همانندگی، اصلاً در نسیان بودم، تو را نیاوردم مرکز، برحسب تو ندیدم، اصلاً تو را ندیدم، همه‌اش چیزهای ذهنی‌ام را می‌دیدم. شما نمی‌خواهید به‌خاطر این یک عذری بخواهید [شکل ۶ (مثلث واهمانش)]، بگویید زندگی خودم را به این ترتیب من خراب کردم؟ شما باز هم می‌خواهید بگویید که شما خراب کردید مثل شیطان؟ پس اگر شما از مولانا یاد گرفتید که

### سحری کرد ندایی عجب، آن رشک پری که گریزید ز خود در چمن بی‌خبری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۷۴)

شما از خود می‌روید و کنترل را رها می‌کنید، فضا خودبه‌خود باز می‌شود، شما تمرکزتان روی این فضای گشوده‌شده است. در غزل هم چه گفت؟ گفت که

### حیله می‌کرد دلم، تا ز غمش سر بُبرد گفتم ای ابله اگر سر بُبری، سر نبری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۷۴)

هر موقع هم حیله کرد ذهنتان [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، خواست دوباره شما را برگرداند به افسانه من‌ذهنی، شما دیگر یاد گرفتید، بگویید که به خودتان ای ابله اگر دوباره برگردی به افسانه من‌ذهنی و این راه را رها کنی، این به اسرار زندگی پی نخواهی برد [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] و با این افسانه من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] نمی‌توانی نجات پیدا کنی.

روزبه‌روز کم‌رمق‌تر خواهی شد، پندار کمال‌ت قوی خواهد شد، ناموست قوی خواهد شد، دردهایت بیشتر خواهد شد، بیچاره خواهی شد. پس عذرخواهی می‌کنید از زندگی [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] و می‌گویید من از زمان مجازی برمی‌گردم به این لحظه و مرکز را عدم می‌کنید، فضا خودبه‌خود باز می‌شود، می‌بینید دوتا خاصیت صبر و شکر خودش را به شما نشان داد. می‌بینید که شما شکرگزار هستید از این‌که این امکان هست.

یعنی همین بیت غزل را می‌خوانید:

## در مقامی که چنان ماه تو را جلوه کند کفر باشد که ازین سو و از آن سو نگری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۷۴)

می‌گویید که من در موقعیت خاصی هستم، انسان هستم، خداوند در ما می‌خواهد زنده بشود، من هم یکی‌اش. من باید شکر کنم که همچو امکانی هست، یعنی من به امکان فضاگشایی و عدم کردن مرکز شکر می‌کنم، سپاس‌گزارم، قدرش را می‌دانم، یعنی این کار را خواهم کرد و پرهیز دارم، چیز جدیدی را نمی‌آورم، ناشکری نمی‌کنم، صبر دارم، یعنی می‌دانم «قضا و کُنْ فِکَان» زمان خودش را می‌گیرد.

مثل یک غنچه هستم من، باید زمان بگذرد مثل گل باز بشوم. از بس که منقبض شدم، منقبض شدم، منقبض شدم، درد ایجاد کردم، شدم یک غنچه بسته. زندگی می‌خواهد من را باز کند، وقت به او می‌دهم، اگر عجله کنم، من ذهنی‌ام می‌آید. با من ذهنی‌ام کار نمی‌کنم.

بالاخره می‌آییم به این شکل حقیقت وجودی انسان [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان]، متوجه می‌شوید که این ندا را شنیده‌اید از طرف خداوند، دارید می‌گریزید در «چمن بی‌خبری». این فضا وسیع‌تر می‌شود، متوجه می‌شوید که این لحظه را با پذیرش اتفاق این لحظه شروع می‌کنید.

یواش‌یواش این حالت سبب خواهد شد که شادی بی‌سبب به‌جای خوشی‌های سبب‌سازی از درون شما بجوشد بیاید بالا و یواش‌یواش متوجه می‌شوید که هرچه فضا بازتر می‌شود، فکرهایتان خلاق می‌شود. می‌بینید فکرها‌های جدیدی به شما دست می‌دهد، یعنی این فکرها از کجا آمد! وقتی چالش پیش می‌آید، نمی‌روید به آن الگوهای پیش‌ساخته، شما به صنْع دست می‌زنید.

در واقع باز کردن فضا و عدم کردن مرکز، شما را به کارگاه خداوند تبدیل می‌کند. قبلاً این حالت [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی] که افسانه من‌ذهنی بود، این‌جا کارگاه شیطان هست. می‌دانید که امروز خواندم «نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند».

می‌دانید این افسانه من‌ذهنی از جنس شیطان است، کارگاه شیطان است و این فضای باز شده با مرکز عدم [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان]، حقیقت وجودی انسان، کارگاه خداوند است. چون مرکزتان عدم است، هر لحظه با «قضا و کُنْ فِکَان» او کار می‌کند، شما هم گردن می‌نهدید، گردن می‌نهدید، حيله نمی‌کنید.

بیت غزل می‌گوید:

## حیله می‌کرد دلم تا ز غمش سر ببرد گفتم ای ابله اگر سر ببری، سر نبری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۷۴)

یا «سر نبری». مرتب می‌بینید همین معانی این غزل به یادتان می‌آید، درست است؟

بعد متوجه می‌شویم که وقتی مرکز ما عدم است، عنایت خداوند و جذبه او درحالی‌که ما او را می‌پرستیم، در حال کار است [شکل ۸ (مثلت ستایش با مرکز عدم)]. وقتی ما کارگاه خداوند هستیم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، مرکزمان دیگر همانیده [شکل ۷ (مثلت ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] نیست. مرکز ما عدم [شکل ۸ (مثلت ستایش با مرکز عدم)] است. عنایت او یعنی رحمت او، کمک او، لطف او لحظه‌به‌لحظه وارد می‌شود. با مرکز عدم شما دریافت می‌کنید و می‌بینید که او جنس خودش را از همانیدگی‌ها می‌کشد می‌برد. این‌طوری نیست که ما مثل آبی باشیم در گل، ادعا داشته باشیم که به کمک احتیاج نداریم.

وقتی مرکز ما عدم می‌شود، قشنگ نیازمان را به زندگی حس می‌کنیم، لحظه‌به‌لحظه. درست است؟ درنتیجه او را می‌آوریم به مرکزمان با فضاگشایی و او به ما کمک می‌کند، ما داریم تبدیل می‌شویم.

و متوجه می‌شویم که ما متعهد هستیم به مرکز عدم و فضاگشایی [شکل ۴ (مثلت تغییر با مرکزعدم)]. شما باید در خودتان متوجه بشوید که متعهد به مرکز عدم هستید، یعنی وقتی حیله می‌کند ذهنتان و یک چیزی را هل می‌دهد به مرکز شما، شما دیگر برحسب آن اگر فکر کردید یک لحظه، لحظه بعد آن را می‌اندازید دور، چون متعهد به مرکز عدم هستید و این کار را تکرار می‌کنید و دو سال، سه سال ادامه می‌دهید، مداومت است، بالاخره تبدیل می‌شوید، هیچ همانیدگی در مرکزتان نمی‌ماند.



شکل ۱۵ (نقشه گنج و یادآوری حق انتخاب)

و همین‌طور دوباره یادآوری کنم که در این لحظه ما توانایی انتخاب داریم [شکل ۱۵ (نقشه گنج و یادآوری حق انتخاب)]. امروز هم داشتیم گفت خودت را به مستی زن، نگو که من توانایی انتخاب ندارم. این لحظه شما می‌توانید فضاگشا باشید یا فضا بند باشید. یکی شما را می‌برد به ذهن و پندار کمال، یکی فضا را باز می‌کنید، شما را به کارگاه خداوند تبدیل می‌کند. هیچ موقع این موضوع یادمان نمی‌رود که این لحظه ما توانایی انتخاب داریم.

و این بیت که انتخابمان این باشد که قدم را، جنس خداوند را، آلت را یا جنس زندگی را ما نشان‌دار نکنیم.

## چه چگونه بد عدم را؟ چه نشان نهی قدم را؟ نگر اولین قدم را که تو بس نکو نهادی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۴۲)

قدم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)

یعنی اگر شما الان می‌گویید حالم بد است، حال دارید، پس همانیده هستید. حال یعنی حال ذهنی. الان مولانا می‌پرسد که عدم، قدم، خداوند که جنسیت اصلی شماست، شما با فضاگشایی او می‌شوید، این چگونگی ندارد که! خداوند که چگونگی ندارد.

اگر مرکزتان عدم باشد، شما می‌گویید حالم چطور می‌شود؟ چون ما حساس به حال هستیم. حالتان همیشه خوب است، برای این‌که خداوند از جنس شادی است، جنس غم نیست. شادی بی‌سبب یک خاصیت ذاتی ماست. غم ذهن یک چیز حادث است، ما ایجاد می‌کنیم.

اگر شما می‌گویید حال من چطور است، حال دارید، در واقع تو دنبال حال هستی که شعرهایش را خواندیم «بر امید حال بر من می‌تنی»، مقصود کلی تو من نیستم. یعنی زندگی می‌گوید مقصود کلی تو، من نیستم. تو به امید حال دور و بر من می‌گردی. ولی شما الان می‌دانید اگر این انتخاب را درست بکنید، فضا را باز کنید، حال شما همیشه خوب است و نمی‌شود اندازه گرفت. بنابراین این بیت را بخوانید، عدم که چگونگی ندارد. اگر شما چگونه هستید، پس از جنس عدم نیستید.

«چه نشان نهی قدم را؟» قدم یعنی جنس خدا که ما آن هستیم بنا به آلت، ما از جنس زندگی هستیم. چرا به «چطور» می‌آوری این را؟ نشان‌دار می‌کنی. وقتی همانیده می‌شویم، نشان‌دار می‌شویم، آن موقع حال پیدا می‌کنیم. آهان حال شما چطور است؟ برای این‌که جسم شدیم دیگر. جسم حال دارد، غیر جسم حال ندارد.



شما می‌گویید آقا غیر جسم حال ندارد، ما نمی‌خواهیم برویم آن‌جا، ممکن است حالش بد باشد. این‌طور نیست! جنس خدا همیشه عالی است.

مواظب باش اولین قدم را که الآن برمی‌داری با فضاگشایی برداری، فضا را باز کنی و نبندی. نبندی، بله.

این بیت اول بود:

## سحری کرد ندایی عجب، آن رشکِ پری که گریزید ز خود در چمن بی‌خبری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۷۴)

و با این شکل‌ها هم که می‌بینید [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، افسانه من‌ذهنی اگر ما داریم، باید به این قانون توجه کنیم که فضا را باز کنیم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، مرکز را عدم کنیم برویم به، از این ذهن همانیده [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] به «چمن بی‌خبری» [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)].

ابیاتی می‌خوانم در تأیید این بیت:

## گوشِ آنکس نوشد اسرارِ جلال کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱)

نوشد: مخفف نیوشد به معنی پشود.

پس بنابراین اسرار خداوند، جلال یعنی خداوند، اسرار خداوند را کسی می‌شنود، در غزل هم داشتیم، گفت اگر ذهنت را بیاوری به مرکزت، اسرار را نمی‌شنوی. گوش کسی اسرار جلال را می‌شنود که مانند سوسن صدتا زبان دارد ولی لال است، حرف نمی‌زند. هزار جور می‌تواند حرف بزند ولی حرف نمی‌زند. ما اگر حرف بلدیم، دانش داریم، اگر برحسب این دانش‌های از پیش ساخته حرف بزنیم، دیگر اسرار جدید نمی‌شنویم پس بهتر است «اَنْصِتُوا» را رعایت کنیم.

ندا رسید به جان‌ها ز خسرو منصور  
نظر به حلقه مردان چه می‌کنید از دور؟  
چو آفتاب برآمد، چه خفته‌اند این خلق؟  
نه روح عاشقِ روزست و چشم عاشقِ نور؟  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۴۴)



منصور: پیروز، چیره، غالب، فاتح، فیروز، نصرت‌یافته، فیروزمند، مظفر؛ در مقابل مغلوب و مقهور

داشتیم «سحری کرد ندایی عجب». می‌گوید «ندا رسید به جان‌ها»، چه‌جوری این ندا را بشنویم؟ باید ساکت بشویم، ذهن را ساکت‌تر کنیم. از «خسرو منصور» یعنی از خداوند پیروز که امروز می‌گفت:

## طالب است و غالب است آن کردگار تا ز هستی‌ها برآرد او دَمار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۱۴)

این شعرها را حفظ کنید شما. «غالب است و طالب» یعنی خداوند ما را می‌خواهد غالب هم هست، اصلاً ما هیچ چاره‌ای نداریم جز این‌که مرکز را عدم کنیم. در این‌جا هم می‌گوید از پادشاه پیروز به ما ندا رسید که از دور به حلقه مردان نظر نکنید، یعنی مرکز را عدم کنید. «از دور» یعنی از ذهن نگاه نکنید، هی تصور نکنید آدم حضور برسد این‌طوری می‌شود، نرسد آن‌طوری می‌شود. در سبب‌سازی نایستید. حضور را با سبب‌سازی تجسم نکنید، درباره‌اش صحبت نکنید.

«ندا رسید به جان‌ها ز خسرو منصور»، یعنی خداوند به جان ما می‌گوید که به حلقه مردانی مثل مولانا از دور، یعنی از پایگاه ذهن نگاه نکنید. وقتی آدم می‌تواند طلوع کند به‌صورت شمس تبریز، یعنی زندگی در مرکز ما، به‌صورت ما مثل آفتاب می‌تواند بیاید بالا، انسان‌ها چرا در ذهن خفته‌اند؟ «چو آفتاب برآمد»، در مولانا بالا آمده، در خیلی‌ها بالا آمده، مردم چرا خوابیده‌اند؟

این‌طوری نیست که روح ما عاشق روز است؟ روح ما یعنی هشیاری ما عاشق روز است، یعنی زنده شدن به خداست و چشم عدم ما به‌جای تاریکی ذهن که از طریق همانندگی‌ها می‌بیند عاشق نور است؟ یعنی نور نظر است؟ این‌طوری نیست که ما عاشق نور نظر هستیم به‌جای هشیاری جسمی؟ چرا. پس ما باید این ندا را بشنویم،  
بیت اول غزل:

## سحری کرد ندایی عجب، آن رشک پری

### که گریزد ز خود در چمن بی‌خبری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۷۴)

و همین‌طور دو بیت را داشتیم در برنامه اول گنج حضور:

نعره زد عشق که خونین‌جگری پیدا شد  
حُسن لرزید که صاحب‌نظری پیدا شد

فطرت آشفته که از خاک جهان مجبور  
خودگری خودشکنی خودنگری پیدا شد  
(اقبال لاهوری، پیام مشرق، تسخیر فطرت، میلاد آدم)

همین‌طور که می‌دانید این شعر مربوط به اقبال لاهوری است، اسمش هم هست «میلاد آدم»، در برنامه یکم گنج حضور مورد تحلیل قرار گرفته.

پس «سحری کرد ندایی» یعنی انسان متولد می‌شود. می‌گوید عشق نعره می‌زند که یک باشنده‌ای به‌نام انسان پیدا شد که عشق را می‌شناسد، «خونین‌جگری پیدا شد». و زیبایی لرزید، تا به حال کسی نبوده که زیبایی را درک کند و عشق را درک کند. زیبایی هم لرزید که صاحب‌نظر پیدا شد. یعنی ما تا با نظر زندگی نبینیم که الآن این‌همه صحبتش بود، نمی‌توانیم زیبایی را ببینیم.

و فطرت انسان هم آشفته شد، یعنی من‌ذهنی به‌هم ریخت و همین‌طور فطرت باشندگی، تا به حال حیوان بود، یک‌دفعه از حیوان، هشیاری پرید به انسان، انسان شد. انسان منتها امروز هم گفتیم من‌ذهنی نیست. من‌ذهنی موقت است.

اول و آخر تویی ما در میان  
هیچ‌هیچی که نیاید در بیان  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱)

این بیت را حفظ کنید شما، هی برای خودتان بخوانید که این من‌ذهنی من هیچ‌هیچ است که از نظر زندگی اصلاً لازم نیست خودش را نشان بدهد.

می‌گوید «فطرت آشفته»، چه‌جوری آشفته؟ برای این‌که از به‌هم پیوستن مواد شیمیایی که همه مجبور هستند، آهن باید آهن بشود، کربن باید کربن بشود، نمی‌دانم بقیه فلزات باید همان بشوند، این‌ها مواد شیمیایی مجبور هستند، یک‌دفعه از به‌هم پیوستن این‌ها یک باشنده‌ای به‌نام انسان پیدا شد که می‌تواند خودش را بسازد، خودش را بشکند، به خودش نگاه کند.



«خودگری خودشکنی خودنگری پیدا شد»، خودنگر تا حالا نبوده، ما هم خودنگر باید باشیم، هر لحظه من ذهنی را می‌شکنیم نگاه می‌کنیم، آقا به اندازه کافی نشکسته، دوباره می‌شکنیم، خودمان را می‌سازیم، دوباره نگاه می‌کنیم تا صاف صاف بشویم. این انسان است، بقیه ابیاتش را دیگر نیاوردیم.

این بیت را داشتیم:

## جسم مرا خاک کنی، خاک مرا پاک کنی باز مرا نقش کنی، ماه‌عذاری صنما (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۲)

ماه‌عذار: ماه‌سیما، ماه‌رو

زندگی، خداوند، هشیاری ما را تبدیل به من‌ذهنی می‌کند، من‌ذهنی ما را پاک می‌کند اگر فضا را باز کنیم. دوباره ما را ترسیم می‌کند به صورت هشیاری، به صورت خودش. خودش چون ماه‌چهره است، زیباست، ما را هم دوباره زیبا ترسیم می‌کند.

پس این از من‌ذهنی زشت ما که کارهای مخرب می‌کند، یک من‌اصلی زنده به خدا را بیرون می‌آورد، چه کسی؟ خودش. چرا الآن نمی‌شویم؟ برای این‌که با سبب‌سازی ما دخالت می‌کنیم، مرتب حيله می‌کنیم، چیزهای ذهنی را می‌آوریم به مرکزمان. در کار خداوند می‌گوید دخالت می‌کنیم.

## چون نکنیم یاد او، هست سزا و داد او کینه چو از خبر بُود، بی‌خبری ست دفع کین (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۳۹)

می‌گوید باید یاد او بکنیم و فقط هست او و داد او سزاست. یعنی در این لحظه فقط فضاگشایی ارزش دارد، از جنس او شدن ارزش دارد، همین بیت اول را می‌گوید.

می‌گوید کینه ما، گرفتاری ما از خبرهای ذهنی است، هر کسی کینه دارد، و کینه چیز بدی است، همه‌چیز را آلوده می‌کند. کینه یعنی ماندن درد در ما که مرکز ما می‌شود و این از آمدن چیزهای ذهنی به مرکز ما تولید می‌شود.

«کینه چو از خبر بُود»، وقتی خبرهای ذهنی مهم می‌شود، ما دچار کینه می‌شویم و انتقام‌جویی و دشمنی با هم. «بی‌خبری ست دفع کین»، فضاگشایی دفع‌کننده کین است. مرکز ما آلوده است، پاک‌کننده‌اش خود زندگی است.



## خواه شب و خواه سحر، نیستم از هردو خبر کیست خبر؟ چیست خبر؟ روزشماری صنما

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۲)

غزل شماره ۴۲ است که در برنامه گذشته خواندیم. می‌خواهد شب باشد، می‌خواهد سحر. من از هیچ‌کدام خبر ندارم، یعنی ذهن من یک چیز خوبی نشان می‌دهد من نمی‌گویم این سحر است، چیز بدی نشان می‌دهد نمی‌گویم این شب است. خبر به حساب نمی‌آورم این را.

«کیست خبر؟ چیست خبر؟» آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد، می‌خواهد آدم باشد، می‌خواهد وضعیت باشد، اهمیتی ندارد. تقویم من تو هستی صنما، گاه‌شمار من تو هستی. یعنی تو می‌دانی که الآن چکار باید بکنم، وقت چه چیزی است. اگر بخواهم به خبرهای ذهنی توجه کنم، می‌روم به سبب‌سازی ذهن که در سبب‌سازی ذهن می‌بینید که ما گاه‌شمار داریم، آقا امروز بیاید عزا بگیریم! فردا باید جشن بگیریم! برای چه؟ مگر هر لحظه روز خدا نیست؟ چطور ما این لحظه را غمناک باید بشویم، لحظه بعدی را خوشحال باید بشویم! به چه مناسبتی؟ به مناسبت سبب‌سازی ذهن که کفر است.

توجه می‌کنید هر کسی که در این لحظه دل به خداوند نمی‌دهد، مرکزش را عدم نمی‌کند، به صنع دست نمی‌زند. می‌گوید او در هر لحظه کار جدیدی است، امروز بیتش را هم می‌خوانیم. چطور ما کهنگی را عنوان می‌کنیم، به آن می‌چسبیم به عنوان خبر! چطور تقویم ما «قضا و کُنْ فکان» نیست در این لحظه که به ما بگوید چه فکری باید بکنیم، چکار باید بکنیم، آن موقع تقویم ما سبب‌سازی ذهن است در زمان مجازی. آقا دو هزار سال پیش این اتفاق افتاده، الآن باید توی سرمان بزنی! به چه مناسبتی؟ این بیت این را می‌گوید و بیت اول:

## سحری کرد ندایی عجب، آن رشک پری

### که گریزید ز خود در چمن بی‌خبری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۷۴)

«در چمن بی‌خبری» یعنی خبرهای ذهنی بی‌اثر هستند، بیهوده هستند. خبرهای ذهنی سبب‌سازی ذهن است، امروز باید جشن بگیریم به این مناسبت. چرا نگوییم که همیشه این لحظه است و این لحظه جشن خداوند است همیشه، همیشه این لحظه است و این لحظه هم جشن خداست. برای این که خداوند از جنس شادی است، آرامش است، خلاقیت است، فکر جدید است.



چقدر خواندیم «شأن جدید»، آیه قرآن است. خداوند این لحظه و هر لحظه در کار جدیدی است، اصلاً کهنگی ندارد. ما هم در من‌ذهنی و سبب‌سازی در کار قدیم هستیم، کهنه، پوسیده.

امروز می‌گوید «سحری کرد ندایی عجب، آن رشکِ پری»، «که گریزید ز خود» و سبب‌سازی‌هایش، زمان مجازی‌اش، گرفتاری‌هایش، تقویمش، تقویمش! یک گروهی می‌بینید امروز را عزا گرفتند، چرا؟ سه هزار سال پیش به ما این ظلم شده، تا تجدید کنیم غممان را، کینه‌مان را. بیت قبل راجع به کینه بود. این خیلی مهم است این چیزها، «بی‌خبری ست دفع کین».

شما باید فضا را باز کنید، کین را دفع کنید. کینه از خبر است. ما خبرها را که خبرهای زشتی هستند همه، توجه کنید که از بدو تولد انسان، انسان را من‌ذهنی اداره کرده، همه‌اش خبرهای بد بوده، چون تخم بد کاشتیم ما و همین‌طور ما می‌رویم جلو.

«بی‌خبری ست دفع کین». «کینه چو از خبر بُود» و «کیست خبر؟ چیست خبر؟» گاه‌شماری صنما، روزشماری صنما، تقویم من هستی صنما، تقویم من زمان مجازی نیست. و

**گفت: مُفْتیّ ضرورت هم تویی**  
**بی‌ضرورت گر خوری، مُجرِم شوی**  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۰)

**ور ضرورت هست، هم پرهیز به**  
**ور خوری، باری ضَمان آن بده**  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۱)

مُفْتی: فتوا دهنده  
ضَمان: تعهد کردن، به عهده گرفتن

که هر دفعه این را می‌خوانیم دیگر، در این لحظه فتوادهنده ضرورت شما هستید. آیا ضروری است ذهن ما بیاید به مرکزمان؟ آیا من‌ذهنی ضرورت دارد؟ ضروری است من این لحظه سؤال کنم؟ ضروری است به بحث و جدل بپردازم؟ ضروری است من کنترل کنم؟ ضروری است من تعیین کنم شما چکار کنید، چه‌جوری فکر کنید؟ نه، نه ضروری نیست. بی‌ضرورت اگر من یک کاری بکنم، باید عواقبش را تحمل کنم.

**مرغ جذبه ناگهان پَرَد ز عَش**  
**چون بدیدی صبح، شمع آنگه بکُش**  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۰)



عُش: آشیانه پرندگان

توجه کنید که مرتب زندگی ما را جذب می‌کند، شما فضا را باز می‌کنید جذب می‌شوید، جذب می‌شوید، جذب می‌شوید، وقتی دیدید صبح دارد می‌شود، فضا باز شده، شمع من‌ذهنی را بکش، دیگر برحسب آن نبین.

شما اگر روی خودتان کار می‌کنید، این بیت‌ها را تکرار می‌کنید حتماً به یک جایی خواهید رسید، اصلاً برو برگرد ندارد که شما خواهید دید که «مرغِ جذبه» یعنی شما به‌عنوان مرغ دارید می‌پرید، دیگر ذهنتان را نمی‌آورید به مرکزتان. آن موقع که رسیدید، کل من‌ذهنی را خاموش کن.

این دوتا بیت را بگویید لازم نیست، من به‌عنوان مفتی ضرورت می‌گویم من‌ذهنی لزومی ندارد من داشته باشم، اگر جمع هم دارد، داشته باشد، من نمی‌خواهم. پس دیدی فضا باز شد، صبح است و آفتاب از درون شما دارد می‌آید بالا، خداوند در شما به خودش زنده می‌شود، داری عمق پیدا می‌کنی. مثلاً خواهید دید که واکنش نشان نمی‌دهی، چیزهای بیرونی که اتفاق می‌افتاد شما را ناراحت می‌کرد الآن دیگر نمی‌کند. دیگر شمع من‌ذهنی را بکش.

تمثیلش خیلی جالب است می‌گوید وقتی دیدی آفتاب می‌آید بالا، شمع را بکش. آخر فرض کن که آفتاب آمده بالا، ظهر است، یکی هم رفته شمع را بیرون روشن کرده، این شمع در مقابل این آفتاب چقدر نور دارد؟ اصلاً دارد؟ دارد این تمثیل را می‌زند.

و این بیت که الآن گفتم:

كُلُّ أَصْبَاحٍ لَنَا شَأْنٌ جَدِيدٌ  
كُلُّ شَيْءٍ عَنِّ مُرَادِي لَا يَحِيدُ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۰)

«در هر بامداد کاری تازه داریم، و هیچ کاری از حیطه مشیت من خارج نمی‌شود.»

یعنی هر بامداد، یعنی این لحظه خداوند کار تازه دارد و چطور ما یک تقویمی داریم که در آن رویدادها را گذاشتیم و یا جشن می‌گیریم یا غصه می‌خوریم؟ «و هیچ کاری از حیطه مشیت من خارج نمی‌شود.»

آیه قرآن است، چه می‌گوید؟ می‌گوید که این لحظه من در کار جدید هستم. یعنی چه؟ شما هم از جنس من هستید، باید در کار جدید باشید.



چطور ما در تقویم مجازی این همه رویداد پوسیده داریم و با آنها همانیده هستیم. شما چه؟ شما در داستان زندگی‌تان با رویدادها همانیده نیستید؟ نمی‌گویید مثلاً سه‌ساله بودم پدرم یا مادرم من را کتک زده. ده‌ساله بودم توپ خواستم نخریده. نمی‌دانم، پانزده‌ساله بودم گفتم بروم رانندگی یاد بگیرم، نبردند من را، اتومبیل نخریدند. الآن من پنجاه سالم است پدرم مریض است، من چرا بروم ببرم بیمارستان؟ مریض باشد، به من چه؟ چرا توپ نخریده؟! شما در رویداد جدید هستید؟ این لحظه برحسب «قضا و کُن فکان» کار می‌کنید؟ نه.

**كُلُّ أَصْبَاحٍ لَنَا شَأْنٌ جَدِيدٌ  
كُلُّ شَيْءٍ عَنِّ مَرَادِي لَا يَحِيدُ**  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۰)

یعنی خداوند این لحظه در کار جدیدی است و هیچ‌چیز از حیطة نظر و مشیت او خارج نمی‌شود. «هر لحظه و هر ساعت یک شیوه نو» دارد، یک شیوه جدید دارد که این شیوه جدیدش از شیوه‌های قبلی‌اش شیرین‌تر و خوش‌تر است.

**ندا رسید به جان‌ها که چند می‌پایید؟  
به سوی خانه اصلی خویش بازآید  
ندای فاعتبروا بشنوید اولوالابصار  
نه کودکیت، سر آستین چه می‌خاید؟**  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۴۵)

پاییدن: درنگ کردن، پایدار ماندن  
فاعتبروا: عبرت بگیرید  
أولوالابصار: صاحبان بصیرت، مردمان روشن‌بین  
خاییدن: جویدن، چیزی را با دندان نرم کردن

پس می‌بینید هی می‌گوید ندا رسید. ندا به چه کسی می‌رسد؟ به کسی که ندا را می‌شنود. کسی که در سبب‌سازی ذهن است، پیچیده شده در من‌ذهنی‌اش، فضا را باز نمی‌کند، ندا را نمی‌شنود.  
ندا می‌رسد به آن جان اصلی شما، نه جان من‌ذهنی که گفتیم دائماً با شماست، فقط کافی است بدانید شما من‌ذهنی نیستید و ضرورتی ندارد که شما من‌ذهنی داشته باشید و من‌ذهنی در مرکزتان باشد. همین‌ها را داریم می‌خوانیم پشت سرهم.



به جان انسان‌ها ندا رسید که چقدر معطل می‌کنید در ذهن؟ چرا طول می‌دهید؟ چرا به خانه اصلی خودتان که فضای گشوده‌شده است و با خداوند یکی است نمی‌آیید؟ و می‌گوید ندای عبرت بگیرید، ای صاحبان بصیرت، را بشنوید.

شما که کودک نیستید، سر آستین خاییدن، یعنی سر آستین جویدن، یعنی همین در من ذهنی سبب‌سازی کردن. کودک سر آستینش را می‌خورد آیا این غذاست؟ نه.

کودک دو ساعت سر آستینش را می‌جود، بعد می‌توانیم بگوییم: «آقا سیر شدی؟ خوشمزه بود؟» این سر آستین مثل این‌که از آبگوشت هم بهتر است، نه؟ می‌گوید نه هنوز گرسنه‌ام است، چیزی نخوردم. یعنی ما با سبب‌سازی ذهن مرتب چیزها را می‌آوریم مرکزمان. تأیید می‌گیریم، توجه می‌خوریم، چیزهای ذهنی می‌خوریم، سر آستین یعنی کارهای بیهوده، می‌گوید چرا عبرت نمی‌گیرید؟

پاییدن: درنگ کردن. فَاعْتَبِرُوا: عبرت بگیرید.

أُولُو الْأَبْصَارِ: صاحبان بصیرت. خاییدن یعنی جویدن، می‌دانید. و همان‌طور که می‌بینید:

«...فَاعْتَبِرُوا يَا أُولِي الْأَبْصَارِ»

«...پس ای اهل بصیرت، عبرت بگیرید.»

(قرآن کریم، سوره حشر (۵۹)، آیه ۲)

آیه قرآن است. و این بیت را خواندیم:

سحری کرد ندایی عجب، آن رشک‌پری

که گریزید ز خود در چمن بی‌خبری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۷۴)

بیت بعدی هست:

رو به دل کردم و گفتم که زهی مژده خوش

که دهد خاک دژم را صفت جانوری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۷۴)





یعنی به خودم گفتم ای دل من، چه خبر خوبی! تا حالا مرده بودم، من را دارد زنده می‌کند به خودش، به من زندگی خواهد داد. چه خبر خوبی! پس چاره‌ای داشتم من، لازم نیست تا آخر عمرم درد بکشم و در این من‌ذهنی بمیرم.

و پس در این افسانه من‌ذهنی [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی]، ما نمی‌خواهیم بمانیم.

## رو به دل کردم و گفتم که زهی مژده خوش که دهد خاک دژم را صفت جانوری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۷۴)

این «خاک دژم» وضعیت ما در این افسانه من‌ذهنی است. چه‌جوری می‌دهد؟ با فضاگشایی و عدم کردن مرکز که عرض کردم فضاگشایی را زندگی انجام می‌دهد، یا اگر ما با من‌ذهنی دخالت نکنیم و بدانیم که آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد مهم نیست، خودبه‌خود باز می‌شود و با من‌ذهنی نمی‌توانیم فضا را باز کنیم. می‌گوید:

## اُذْکُروا اللّٰهَ کار هر اوباش نیست اِرْجِعی بر پای هر قَلاش نیست (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۷۲)

## لیک تو آیس مشو، هم پیل باش ورنه پیلی، در پی تبدیل باش (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۷۳)

قَلاش: بیکاره، ولگرد، مفلس

ذکر خدا، یعنی فضاگشایی. دیگر کار هر من‌ذهنی نیست. قَلاش و اوباش، یعنی آدم‌های بی‌سر و پا. می‌بینید که دوتا آیه قرآن هست درواقع. می‌گوید خدا را ذکر کنید زیاد، ارجعی هم، یعنی به‌صورتی که هشیاری روی هشیاری منطبق شده، راضی و مرضی یکی هستند، شما از ذهن شروع کنید بروید به سمت فضای یکتایی. یعنی فضا باز کنید از ذهن بروید بیرون. همین بیت اول:

## سحری کرد ندایی عجب، آن رشک پری که گریزید ز خود در چمن بی‌خبری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۷۴)



ولی می‌گوید همه این را می‌شنوند؟ نه. من‌های ذهنی اوباش و قلاش و حقه‌باز نه، کسانی که سبب‌سازی هستند و از طریق سبب‌سازی می‌روند.

ذکر خدا، یعنی فضاگشایی، کار هر اوباش نیست. ارجعی، ارجعی یعنی مثل این‌که این لحظه یک کسی شما را صدا می‌کند، می‌گوید برگرد به‌سوی من، برگرد به‌سوی من، برگرد به‌سوی من، لحظه‌به‌لحظه ما هم بر نمی‌گردیم می‌رویم به‌سوی دنیا.

می‌گوید تو به مردم نگاه نکن، این‌ها این دو کار را انجام نمی‌دهند. تو ناامید نشو. آیس: ناامید. خودت از جنس زندگی باش، «پیل باش». اگر نشدی، اگر تبدیل به پیل نشدی، دنبال تبدیل باش. «در پی تبدیل باش»، یعنی ما می‌توانیم تبدیل بشویم. به شرط این‌که این آیه‌ها را اجرا کنیم:

«يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اذْكُرُوا اللَّهَ ذِكْرًا كَثِيرًا»

«ای کسانی که ایمان آورده‌اید، خدا را فراوان یاد کنید.»

(قرآن کریم، سوره احزاب (۳۳)، آیه ۴۱)

فراوان یاد کنید، نه که برویم من‌ذهنی هی بگویم خدا، خدا، خدا، نه! هر دفعه که مرکز عدم می‌شود، فضا باز می‌شود، خداوند را یاد می‌کنیم. می‌گوید این کار، کار هر قلاش و اوباش نیست. آن یکی آیه‌اش این‌جا نیست، که زیاد خواندیم.

ارجعی، یعنی به‌سوی من برگردید. به‌سادگی یعنی خداوند می‌گوید، لحظه‌به‌لحظه به‌سوی من برگردید که ما بر نمی‌گردیم. کسی که در سبب‌سازی ذهن است و هر لحظه ذهنش را می‌آورد به مرکزش برحسب یک فکر، الگوی فکری عمل می‌کند، فکر می‌کند و اعتقاد به «قضا و کُنْ فَاکان» ندارد و به «صُنْع» دست نمی‌زند و فکر نمی‌کند خداوند در کار جدیدی است و کهنگی و پوسیدگی را سبک زندگی خودش کرده، این آدم ارجعی را نمی‌فهمد این همان قلاش است.

«ارْجِعِي بِرِجْلِ يَدَيْهِ» «اُذْكُرُوا اللَّهَ كَرِهًا مَغْبُوتًا»، «اُذْكُرُوا اللَّهَ كَرِهًا مَغْبُوتًا»، ولی شما به آن‌ها نگاه نکنید، ناامید نشوید. شما این بیت را بخوانید در پی تبدیل باشید، یعنی هشیاری جسمی من‌ذهنی را به هشیاری نظر یا حضور تبدیل کنید. این را که خواندیم:

رو به دل کردم و گفتم که زهی مژده خوش

که دهد خاک دژم را صفت جانوری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۷۴)

بیت بعدی این است که

## همه ارواح مقدّس چو تو را منتظرند تو چرا جان نشوی و سوی جانان نپری؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۷۴)

پس ما از این حالت [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] به خودمان می‌گوییم، در حالتی که افسانه من‌ذهنی داریم و در آن زندگی می‌کنیم، متوجه می‌شویم که روح‌ها همه مقدّسند، چه در انسان‌ها، چه در حیوانات، چه در جمادات، چه در هر جای دیگر، به هر صورتی منتظر ما هستند. منتظر ما هستند که همانندگی‌ها را کنار بزنیم و بالاخره شناسایی کنیم، بیندازیم تا به بی‌نهایت او زنده بشویم، چرا ما این لحظه مرکز را عدم نکنیم، از جنس جان نشویم و به سوی او نرویم؟ چرا؟ دارد سؤال می‌کند، حتماً باید برویم. و:

## جان‌جانهایی تو، جان را برشکن کس تویی، دیگر کسان را برشکن

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱۱)

ما از جنس جان‌ها هستیم، یعنی از جنس خداوند هستیم، جان‌ذهنی را برشکن. کس ما هستیم به صورت هشیاری حضور. اگر با کسان دیگر هم‌هویت شده‌ایم یا به آن‌ها نگاه می‌کنیم از آن‌ها تقلید می‌کنیم، این‌ها را می‌توانیم در مرکزمان بشکنیم. «کس تویی»، کس خداست، ما هم از جنس او هستیم.

پس این شکل را نگاه کنید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] ما اگر جان بشویم، در واقع کس اصلی هستیم، آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، درست است شبیه کس است، ولی کس نیست. ما می‌توانیم بگوییم به صورت زندگی کس هستیم و اگر کسانی هستید در ذهن ما با آن‌ها همانیده هستیم، آن‌ها را برشکنیم.

## کافی بی داروت درمان کنم گور را و چاه را میدان کنم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۲۰)

خداوند برای ما کافی است و بدون داروی بیرونی که ذهنمان نشان می‌دهد، می‌توانیم با فضاگشایی، مرض‌های روحی خودمان را درمان کنیم. او برای ما کافی است و این «گور» و «چاه» نماد ذهن همانیده است.

همانندگی‌ها را به ما می‌شناساند، از مرکز ما برمی‌دارد، فضا را باز می‌کند و بی‌نهایت می‌کند.



## همه ارواح مقدس چو تو را منتظرند تو چرا جان نشوی و سوی جانان نپری؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۷۴)

دنبالش این بیت است:

## در مقامی که چنان ماه تو را جلوه کند کفر باشد که ازین سو و از آن سو نگری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۷۴)

این شکل [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، می‌بینید که «ازین سو و از آن سو» می‌نگریم. هر لحظه یکی از این نقطه چین‌ها که سو است، یک فکر است، یک جهت است، مثل پول، مثل مقام، می‌آید به مرکز ما. ما سوی پول می‌رویم، مقام می‌رویم، همسر می‌رویم، بچه می‌رویم، خانه می‌رویم، نمی‌دانم اتومبیل می‌رویم، دانشمان می‌رویم، هیکلمان می‌رویم، زیبایی‌مان می‌رویم، مویمان می‌رویم. با این‌ها همانیده هستیم.

درحالی‌که اگر فضا را باز بکنیم و بی‌نهایت بشویم، آن ماه، یعنی خداوند می‌خواهد در ما جلوه‌گر بشود. و این کفر است واقعاً که در این حالت ما از این سو به آن سو برویم. این را داریم الآن درک می‌کنیم. و:

## از این سو می‌کشاندت، و ز آن سو می‌کشاندت مرو ای ناب با دُردی، پیر زین دُرد، رو بالا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۴)

دُرد: آنچه از مایعات خصوصاً شراب ته‌نشین شود و در ته ظرف جا بگیرد، لُرد.

اگر ما بخواهیم چیزها را بیاوریم مرکزمان، آدم‌های بیرونی هم یا اتفاقات ما را این سو می‌کشند، آن سو می‌کشند، مخصوصاً قرین‌ها، می‌دانید شما. مواظب قرین باشید. قرین بدون این‌که گفت‌وگو بکند با ما، از طریق دلش که همانیده است روی ما اثر می‌گذارد، می‌تواند ما را بکشد به سوها و به دردها.

از این سو می‌کشند، از آن سو می‌کشند. ای ناب، ای صاف، ای هشیاری خالص که ما هستیم، از جنس زندگی هستیم، نرو با دُردی، با لُرد شراب، با همانیدگی‌ها. پیر بالا، برو بالا، قاطی همانیدگی نشو، پیر برو بالا، جدا بشو.

## اگر چرخ وجود من ازین گردش فروماند بگرداند مرا آنکس که گردون را بگرداند

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۹۲)

اگر این طوری که من وجودم را اداره می‌کنم، فکرهایم را، تنم را اداره می‌کنم، چه جوری؟ می‌روم به ذهن، از طریق سبب‌سازی ذهن، علت و معلول کردن براساس آن چیزهایی که شخصاً یاد گرفتم و ایجاد کردم، اگر این طوری خودم را اداره نکنم که هم‌اشاره زیر فشار است و تنش است و استرس است، در این صورت من را چه کسی اداره خواهد کرد؟ زندگی، خداوند، که همه کائنات را اداره می‌کند. پس شما با من‌ذهنی و سبب‌سازی زندگی‌تان را اداره نکنید، بگذارید خداوند اداره کند و این بیت را داشتیم:

به گرد تو چو نگردم، به گرد خود گردم  
به گرد غصّه و اندوه و بخت بد گردم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۳۶)

اگر به بیت اول عمل نکنیم،

سحری کرد ندایی عجب، آن رشک پری  
که گریزید ز خود در چمن بی‌خبری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۷۴)

اگر از من‌ذهنی، از خود به چمن بی‌خبری نگریزیم، مجبوریم به گرد من‌ذهنی خودمان بگردیم و با سبب‌سازی زندگی‌مان را اداره کنیم، به گرد خودمان می‌گردیم. هر لحظه ذهنمان می‌آید به مرکزمان، دور آن می‌گردیم، لحظه بعد یک چیز دیگر، لحظه بعد یک چیز دیگر، حول من‌ذهنی‌مان داریم می‌گردیم، یعنی داریم خودکشی می‌کنیم.

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند

نفس زنده سوی مرگی می‌تند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

این جا هم می‌گوید اگر به گرد تو نگردم یعنی مرکز من نباشد، فضاگشا نباشم لحظه‌به‌لحظه، به گرد من‌ذهنی‌ام می‌گردم، در این صورت غصّه ایجاد می‌کنم، اندوه ایجاد می‌کنم و حتماً اتفاقات بد برای من اتفاق خواهد افتاد، یعنی گرد بخت بد می‌گردم. و:

## عقلِ کُلِّ را گفت: مازاغَ البَصَرِ عقلِ جزوی می‌کند هر سو نظر (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۰۹)

## عقلِ مازاغِ است نورِ خاصگان عقلِ زاغِ استادِ گورِ مردگان (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۱۰)

عقلِ کُلِّ «مازاغَ البَصَرِ» است. «مازاغَ البَصَرِ» آیه قرآن است یعنی چشم، می‌گوید، حضرت رسول نلغزید و چشم ما هم نباید بلغزد. پس وقتی فضا را باز می‌کنیم، مرکز عدم می‌شود، چشمان با عدم که می‌بیند نمی‌لغزد. نمی‌لغزد یعنی چه؟ یعنی چیزی را از ذهن نمی‌آورد به مرکز، از طریق آن نگاه کند. لغزیدن یعنی حواس ما را یک چیزی از بیرون پرت می‌کند، برای این‌که پرت کند باید بیاید به مرکزمان. پس عقلِ کُلِّ مازاغَ البَصَرِ است، یعنی حواسش پرت نمی‌شود، چشمش نمی‌لغزد، صاف می‌رود، هی مرکز عدم است، فضاگشا، فضاگشا، اما عقلِ جزوی که از آمدن چیزها به مرکز و دیدن برحسب آن‌ها ایجاد می‌شود، هر سو نظر می‌کند، می‌رود به سوی همانیدگی‌ها. عقلی که «مازاغ» است، با فضای گشوده شده به وجود می‌آید، نورِ خاصگانی مثل مولانا است که می‌رود به بهشت، ما را به بهشت می‌برد، اما عقلِ زاغ که این سو، آن سو نظر می‌کند، یعنی عقل من‌ذهنی ما را می‌برد به سوی گورِ مردگان. این استاد است که آدم را بکشد، ببرد قبرستان چال کند، یعنی در قبر ذهن ما را چال می‌کند، می‌کشد. هنوز زنده‌ایم ها، بی‌رمق می‌شویم، پندار کمال پیدا می‌کنیم، دنبال تأیید و توجه هستیم، ناموس پیدا می‌کنیم، همه‌اش از طریق همانیدگی‌ها می‌بینیم، درد ایجاد می‌کنیم، درد ایجاد می‌کنیم، درد تجربه می‌کنیم، زندگی را به مُردگی تبدیل می‌کنیم، خرابکاری می‌کنیم، خودمان زندگی نمی‌کنیم، نمی‌گذاریم دیگران هم زندگی کنند، دیگران را کنترل می‌کنیم، به دیگران یاد می‌دهیم چه جوری زندگی کنند، درحالی‌که خودمان بلد نیستیم زندگی کنیم، این عقلِ زاغِ ذهن است. استاد است در کشتن و چال کردن.

این همان آیه هست:

«مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغَى»  
«چشم لغزش نکرد و از حد درنگذشت»  
(قرآن کریم، سوره نجم (۵۳)، آیه ۱۷)



توضیح دادم. این در مورد حضرت رسول است، در مورد همه صادق است. هر کسی که می‌رود به سوی بهشت، می‌رود به سوی یکتایی، باید هر لحظه مرکزش عدم باشد، فضاگشا باشد و چشمش نلغزد. دوباره بگویم چشمش نلغزد یعنی چیزی نیاید به مرکزش.

## زاغ ایشان گر به صورت زاغ بود بازهمّت آمد و مازاغ بود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۵۲)

یعنی اگر انسانی جسم داشته باشد، در ظاهر زاغ باشد، ولی همّت باز دارد، بنابراین مازاغ است. مازاغ یعنی باز هم چشمش نمی‌لرزد. پس شما می‌توانید تن داشته باشید، جسم داشته باشید، ولی مازاغ باشید، چشمتان نلغزد و همّت باز داشته باشید. باز یعنی همین عقاب که بالا می‌پرد، به مُردار توجه ندارد، به همانیدگی توجه ندارد، همین حرفی که زدیم، چیزهای ذهنی را به مرکزش نمی‌آورد.

## ننگرم کس را و گر هم بنگرم او بهانه باشد و، تو منظرم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۹)

منظر: جای نگریستن و نظر انداختن

یعنی من به هیچ‌کس نگاه نمی‌کنم و به هیچ‌چیز نگاه نمی‌کنم، آن چیز چیست؟ ذهنم نشان می‌دهد. اگر هم آن را ببینم، او بهانه‌ای است، عاملی است برای دیدن تو، تو یعنی زندگی، خداوند. این را هم داشتیم:

## موسیا، بسیارگویی، دور شو ور نه با من گنگ باش و کور شو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۷)

## ور نرفتی، وز ستیزه شسته‌ای تو به معنی رفته‌ای بگسسته‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۸)

شسته: مخفف نشسته است.

این مطلب از داستان خضر و موسی می‌آید که می‌دانید موسی با خضر رفیق می‌شود. موسی نماد ما است، خضر نماد خداوند. ما با خداوند رفیق می‌شویم، می‌گوییم همراه تو می‌خواهم بیایم. می‌گوید که اگر همراه من می‌آیی



با سبب‌سازی ذهنت سؤال نکن. خداوند به ما می‌گوید اگر همراه من می‌خواهی بیایی، با من می‌خواهی قرین بشوی، می‌خواهی «قضا و کُنْ فَاکان» من در تو کار کند، سؤال نکن. حرف زیاد می‌زنی با سبب‌سازی.

«موسیا»، ای انسان با من نیا، دور شو. اگر با من می‌آیی، در این صورت لال باش و کور شو، یعنی هر چیزی که می‌بینی با ذهنت و به ذهنت می‌آید، می‌خواهی حرف بزنی، این‌ها را نزن، بگذار من روی تو کار کنم.

این نشان می‌دهد که بینش «قضا و کُنْ فَاکان» یا «مازاغ»، امروز خواندیم، با بینش زَاغ که با سبب‌سازی است، فرق دارد. و اگر نرفتی، بعضی از ما به‌جای مازَاغ، زَاغ می‌شویم که استادِ گور مردگان هستیم، ولی به مردم زندگی یاد می‌دهیم. در ضمن هم پیش خداوند نشستیم هنوز، در حالی که گسسته‌ایم، ولی هنوز نشستیم. می‌گوید هنوز با من داری حرف می‌زنی؟ یعنی ما رفته‌ایم با سبب‌سازی ذهن هی دعا می‌کنیم، به من این را بده، آن را بده، ناراحت می‌شویم، گله می‌کنیم، نشستیم ولی پیش خداوند.

می‌گوید اگر نرفتی، هنوز با ستیزه خودت نشستیم، در واقع رفته‌ای. بیخودی نشستیم، چون از من گسسته‌ای، خمیر می‌کنی، از مایه خمیر من نمی‌زنی، فکر می‌کنی هم‌ه‌اش با من ذهنی‌ات، نمی‌گذاری من یک چیزی به گوش تو بدهم، برکتی به تو بدهم. پس خرابکاری خواهی کرد، از من گسسته‌ای و همین‌طور این بیت:

### چون کرد بر عالم گذر، سلطان مازَاغ البَصَر نقشی بدید آخر که او بر نقش‌ها عاشق نشد (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۲۳)

می‌گوید، راجع به حضرت رسول حرف می‌زند، می‌گوید وقتی او بر آن عالم گذر کرد که او «سلطان مازَاغ البَصَر» بود، یعنی چشمش نلغزید، «نقشی بدید» او، یعنی نقش زندگی را دید، مرکز عدم را دید که به نقش‌های ذهنی عاشق نشد. حالا این فرمول زندگی ما است. ما داریم از این عالم می‌گذریم الآن به‌عنوان هشیاری، باید مثل «سلطان مازَاغ البَصَر» باشیم، «مازاغ البَصَر» یعنی شما توجه نکنید به چیزی که ذهن نشان می‌دهد، بیاید مرکزتان، مرکز را عدم نگه دارید، در نتیجه با مرکز عدم و هشیاری نظر نقشی می‌بینید و این نقش اصل خودتان است و خداوند است، کارگاه خداوند می‌شوید، در نتیجه به نقش‌هایی که ذهنتان نشان می‌دهد عاشق نمی‌شوید.

### چشم ظاهر ضابط حلیه بشر چشم سر حیران ما زَاغ البَصَر (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۰۴)





«چشمِ ظاهرِ او (انسان کامل) هیئتِ ظاهریِ بشر را می‌بیند، و چشمِ باطنی‌اش حیرانِ حق‌بینی است.»

حلیهٔ بشر: رنگ و رخسار و شکلِ ظاهریِ انسان

یعنی «چشمِ ظاهرِ او (انسان کامل) هیئتِ ظاهریِ بشر را می‌بیند، و چشمِ باطنی‌اش حیرانِ حق‌بینی است.» چشمِ کسی که «مازاعَ البَصَر» است.

«چشمِ ظاهرِ ضابطِ حلیهٔ بشر»، «حلیهٔ بشر» یعنی شکلِ ظاهر و زیباییِ او، چشمِ سرّش یعنی عدمش در این صورت حیران آن پیغامی است که از «قضا و کُنْ فَکَانَ» می‌آید.

پس می‌بینید که حالت‌هایی را مولانا نشان می‌دهد که انسان می‌تواند در این جهان جسم داشته باشد، غذا بخورد، ولی اصلش در آن جهان باشد و چشمش نلغزد. چشمش نلغزد یعنی چیزی که چشمش می‌بیند و ذهنش می‌بیند به مرکزش نیاورد.

«حلیهٔ بشر» یعنی رنگ و رخسار و شکلِ ظاهریِ انسان. ببینید شما می‌توانید شکلِ ظاهریِ انسان‌ها را ببینید که متفاوت هستند؟ رنگشان، شکلشان، زبانشان، دینشان، باورهای دیگرشان، سبک زندگی‌شان، این‌ها حلیهٔ بشر است.

وقتی شما مازاعَ هستید یعنی دائماً مرکزتان عدم است، «حیرانِ ما زاعَ البَصَر» هستید، یعنی حیران این هستید که از آن‌ور چه پیغامی می‌آید، پس بنابراین آن چیزی که چشمتان می‌بیند در ظاهر شما را تحت تأثیر قرار نمی‌دهد که بیاید به مرکزتان.

❖ ❖ ❖ پایان بخش سوم ❖ ❖ ❖



## در مقامی که چنان ماه تو را جلوه کند کفر باشد که ازین سو و از آن سو نگری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۷۴)

پس فرمودند که انسان در موقعیتی است و این فرصت را پیدا کرده که به این «ماه» یعنی زندگی یا خداوند زنده بشود و وقتش را در کفر یعنی این جهت و آن جهت که با آوردن چیزهای ذهنی به مرکزش به وجود می‌آید، تلف می‌کند و این فرصت را دارد از دست می‌دهد.

و مجدداً برمی‌گردیم به این‌که شما وقتی فضا را باز می‌کنید، باید باز نگه دارید و مرکز را عدم کنید و چشمتان طغیان نکند، نلغزد، یعنی هیچ موقع مرکز را از حالت عدم بیرون نیاورید. و این بیت را بعد از آن می‌آورد:

## گر تو چون پشه به هر باد پراکنده شوی پس نشاید که تو خود را ز همایان شمیری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۷۴)

هما: پرندهای دارای جثه‌ای نسبتاً درشت. قدما این مرغ را موجب سعادت می‌دانستند و می‌پنداشتند که سایه‌اش بر سر هرکسی افتد او را خوشبخت کند.

پس این شکل [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را می‌بینید که مرکز انسان پُر از همانیده هست و هر همانیدگی مرتب از طریق ذهن وارد مرکزش می‌شود و می‌خواهد آن را زیاد کند، درحالی‌که این چیز آفلی است و در حال از بین رفتن است، کم شدن است، دائماً در حال ترس است.

پس به محض این‌که یک باد ناموافق می‌آید، یعنی یک رویدادی رخ می‌دهد که معلوم می‌شود یک همانیدگی باید از بین برود یا کم بشود، انسان مثل پشه که نمی‌تواند یک جایی بنشیند، با این باد پراکنده می‌شود و دنبال یک سبب‌سازی می‌رود که این سبب‌سازی‌ها دردآور است، پس بنابراین باد حوادث او را از جا می‌کند. این حالت را خیلی‌ها تجربه کرده‌اند و می‌کنند. مثلاً یک کسی با همسرش همانیده است، وقتی او حرکت می‌کند، عمل می‌کند، فکر می‌کند، او واکنش می‌دهد و از جا می‌رود، یعنی این خاصیت حضورش را از دست می‌دهد. یا با بچه‌اش یا با پولش، همین‌که پولش شروع می‌کند به کم شدن آشفته می‌شود و همه‌اش نگهبان این است که این‌ها دست نخورد یا کم نشود، پس مثل «پشه» است.

یک چنین انسانی را نمی‌شود انسانی به حساب آورد که خداوند در نظر داشته و آن این انسان است که فضا را باز کند و «هما» بشود [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. یعنی اولاً خودش آزاد بشود از آن دردها، ثانیاً همان‌طور که غزل



می‌گوید اثر بگذارد روی دیگران، روی روح‌های مقدس و به منظور اصلی آمدن به این جهان که زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خدا بوده، نائل بشود.

پس در یک حالت که چیزها می‌آیند مرکز ما از طریق ذهن ما، ما مثل پشه می‌لرزیم، در حالت دیگر که مرکز عدم می‌شود، یواش‌یواش تمام همانیدگی‌ها از بین می‌روند، ما هُما می‌شویم و روی دیگران هم اثر سازنده می‌گذاریم.

این چند بیت را می‌خوانم:

کَه نِیم، کوهم ز حِلْم و صبر و داد  
کوه را کی در رُباید تُندباد؟  
(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۷۹۴)

آنکه از بادی رَوَد از جا، خَسی است  
ز آنکه باد ناموافق، خود بسی است  
(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۷۹۵)

باد خشم و باد شهوت، باد آز  
بُرد او را که نبود اهل نماز  
(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۷۹۶)

کَه: مخفف کاه  
حِلْم: فضاگشایی

پس بنابراین اهل نماز یعنی اهل حضور، اهل این‌که به خداوند وصل بشود و فضا را باز کند. پس می‌گوید که، این‌ها نتیجه‌گیری‌های مولانا از یک داستان است، ما کاه نیستیم، کوه هستیم. پس اگر فضا را باز کنیم کوه هستیم، فضا را ببندیم کاه هستیم. فضا را باز کنیم کوه می‌شویم از حلم یعنی فضاگشایی و صبر و تن دادن به «داد». «داد»، هم به معنی دهش است، کرم خداوند است، هم عدل او، هردو می‌خورد. و تندبادهای زندگی که در بیرون اتفاق می‌افتد، نمی‌تواند کوه را تکان بدهد. پس شما تصمیم می‌گیرید که کوه بشوید، نه کاه.

و یا به خودتان نگاه کنید، آیا رویدادهای کوچک و بزرگ شما را از جا می‌کند؟ همان‌طور که خودش می‌گوید هر کسی که با یک رویداد بیرونی که ذهن نشان می‌دهد، از جا کنده بشود، «خَس» است.



و «بادِ ناموافق» خیلی زیاد است. همان‌طور که امروز هم گفتیم، زندگی به دلیل این‌که ما توجهی به مأموریتمان نداریم، منظور آمدنمان نداریم، فکر می‌کنیم که آمده‌ایم جمع کنیم همانیده بشویم و از همانیدگی‌ها زندگی بگیریم، برای ما بی‌مرادی پیش‌بینی می‌کند. در رویدادهای زندگی بی‌مراد می‌شویم و این‌ها بادهای ناموافق است، آن چیزهایی که می‌خواهیم نمی‌شود، آن چیزهایی که همانیدگی‌های ما را زیاد می‌کنند نمی‌شود. از خدا غیر خدا را می‌خواهیم، نمی‌دهد. همه این‌ها امروز فهمیدیم غلط است.

پس مسلّم این‌که کسی که مرکزش همانیده است «بادِ ناموافق» خیلی خواهد دید و مثل کاه از جا خواهد رفت و بادهای مثل خَس، برگ کاه، این‌ور می‌برند آن‌ور می‌برند، شما این‌طوری نباید باشید. این‌ها را برای بی‌تی می‌خوانیم که:

### گر تو چون پشه به هر باد پراکنده شوی پس نشاید که تو خود را ز همایان شمری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۷۴)

هما: پرندهای دارای جثه‌ای نسبتاً درشت. قدما این مرغ را موجب سعادت می‌دانستند و می‌پنداشتند که سایه‌اش بر سر هرکسی افتد او را خوشبخت کند.

خیلی از ما در من‌ذهنی با پندار کمال، با ناموس عظیم ادعای همایی هم می‌کنیم، می‌گوییم اگر سایه ما روی کسی بیفتد یا انسان‌های دیگر بیایند مُرید ما بشوند، ما می‌توانیم آن‌ها را از من‌ذهنی نجات بدهیم، ولی خودشان ممکن است «زاغ» باشند، «مازاغ» نباشند.

و خودش می‌گوید «بادِ خشم و بادِ شهوت، بادِ آز»، شما باید به خودتان نگاه کنید ببینید که در شما خشم تولید می‌شود؟ اگر شما همانیدگی دارید و توقع دارید از دیگران، حتماً باد خشم خواهد آمد. آیا چیزی در مرکزتان هست، به شدت به سوی آن کشیده می‌شوید؟ این باد شهوت است، نیروی شهوت است، یک چیزی می‌بینیم، یک آدم می‌بینیم می‌آوریم مرکزمان، نیروی شهوت غالب می‌شود. «بادِ آز» همین باد حرص است، باد زیاد کردن است. می‌گوید هر کسی را که وصل نباشد، فضا را باز نکرده باشد، می‌برد. «اهلِ نماز» کسی که اهل حضور است و وصل به خدا است یا فضاگشایی می‌کند، فضاگشایی می‌کند هر لحظه و به اصطلاح پیوسته در حال وصل به زندگی باقی می‌ماند.

و:



## کوهم و هستی من، بنیاد اوست ور شوم چون گاه، بادم باد اوست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹۷)

## جز به باد او نجنبد میل من نیست جز عشق احد سرخیل من

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹۸)

## خشم، بر شاهان، شه و ما را غلام خشم را هم بسته‌ام زیر لگام

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹۹)

سرخیل: سردسته، سرگروه  
لگام: دهانه اسب، افسار

پس شما ببینید این طوری هستید کوه باشید و حس وجودتان، هستی‌تان از همانیدگی‌ها نمی‌آید، بلکه فضا را باز کردید هستی شما روی هستی زندگی، خداوند استوار است. «هستی من، بنیاد اوست»، یعنی بنیاد خدا است.

و اگر مثل گاه سبک بشوم، با باد او این‌ور آن‌ور می‌روم، یعنی باد قضا و کُن‌فکان، با باد قضا، با نیروی قضا سبک حرکت می‌کنم. برعکس برخی از ما انسان‌ها، آن‌هایی که من ذهنی دارند به‌هیچ‌وجه با باد قضا و کن‌فکان حرکت نمی‌کنند، بلکه با باد ذهنی حرکت می‌کنند، چون ذهنشان را می‌آورند به مرکزشان و دید او را پیدا می‌کنند، نیروی همانش این‌ها را جلو می‌برد، نیروی پیش‌برنده ما می‌بینید که در ذهن خشم است، ترس است، انتقام‌جویی است، کینه است، حرص است، مقایسه است، حسادت است، این‌ها، یا نگرانی از آینده است، استرس است، آمدن برخی الگوهای ذهنی به مرکز ما که ما آن‌ها را می‌گیریم و کارگاه ایزدی نمی‌شویم، به صنّع دست نمی‌زنیم.

پس فقط با «باد او» میل من می‌جنبد، یعنی مرکز همیشه عدم است. غیر از «عشق احد» یعنی عشق خدا که فرمانده من است، سرلشکر من است، کس دیگری نیست. یعنی آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد، فرمانده من نیست، روزشمارم نیست. کسی نمی‌تواند به من بگوید چکار کن، مگر از درون سرلشکر من یعنی خدا، گاه‌شمارم او است، تقویمم او است. امروز صحبت کردیم، تقویمم ذهنم نیست، رویدادهای ذهنی نیست، تاریخچه‌ام نیست، داستان خودم نیست، دردهای گذشته‌ام نیست، آرزوهای آینده‌ام نیست، بلکه فضا گشوده است، مرکز عدم است و او به من می‌گوید چکار کن، من آن کار را می‌کنم.

و خشم که در واقع شاه شاهان است، شاهان بر حسب خشم و کینه و رنجش و این‌ها حرکت می‌کنند، اما غلام من است و من خشم را زیر افسار بند کرده‌ام. شما این‌طور هستید؟

این‌ها را می‌خوانیم که به ما کمک کند. این‌ها را می‌توانید شما زیاد بخوانید و در خودتان عملاً تجربه کنید. رفتید یک جایی خشمگین شدید، بیایید بنشینید تأمل کنید، بگویید من خشمگین شدم، مولانا این‌طوری می‌گوید، می‌گوید انسان باید این‌طوری باشد.

### تیغِ حِلْم، گردنِ خشمم زده‌ست خشمِ حق، بر من چو رحمت آمده‌ست (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۰۰)

### غرقِ نورم، گرچه سقفم شد خراب روضه گشتم، گرچه هستم بوتراب (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۰۱)

بوتراب: ابو تراب، کنیه‌ای است که حضرت رسول (ص) به حضرت علی (ع) عطا فرمود.

بو تراب یعنی پدر خاک و کنیه‌ای است که می‌گوید حضرت رسول به حضرت علی داده‌است. در این‌جا پدرِ خاک معنی می‌دهد برای شما، برای این‌که شما می‌گویید وقتی فضاگشا هستم، من واقعاً پدر چیزهای این جهانی هستم یعنی من می‌سازم. این می‌گوید من سقف ندارم، درحالی‌که من امیر خاک هستم.

سقف ندارم یعنی چه؟ سقف ندارم، اگر خانه‌ها سقف نداشته باشند، همه نور خورشید می‌شوند. تمثیلی است برای این‌که انسان‌ها از یک نور استفاده کنند. اگر همه فضا را باز کنند، همه یک نور می‌شوند. این همان تجربه یکتایی است در همه. درست مثل این‌که خورشید که می‌تابد، هیچ خانه‌ای سقف ندارد، ولی اگر روزن داشته باشد فقط، پنجره داشته باشد، می‌بینید که در هر خانه‌ای یک جور خاصی می‌تابد.

این تمثیل‌ها را قبلاً خوانده‌ایم. برای همین، همین مثال را می‌زند. می‌گوید گرچه که من امیر خاک هستم، می‌توانم سقف درست کنم، یعنی می‌توانم چکار کنم؟ ذهن بسازم، می‌توانم چیزها را تجسم کنم با آن‌ها همانند بشوم، ولی نمی‌شوم.

«تیغِ حِلْم»، حِلْم یعنی فضاگشایی. تیغِ حِلْم گردنِ خشمم را زده‌است. «خشمِ حق»، خشمِ حق یعنی اگر من، در بیت آخر می‌گوید شمس تبریز به من کژ نگرست، یعنی اگر من بی‌مراد شدم فضا را باز می‌کنم، خوشحال



می‌شوم. این را می‌گویند خشم حق است، مثل رحمت است. خشم حق برای شما رحمت است یا اعتراض و رنجش و خشم است؟ اگر «بی‌مرادی شد قلاووز بهشت»، پس هر موقع خشم حق را می‌بینید، خشم حق تمثیلی است، خداوند خشمگین نمی‌شود، این‌ها همه اصطلاح است که داریم به‌کار می‌بریم.

یعنی اگر کز نگاه کرد، یعنی اگر رویداد بدی به‌لحاظ ذهن برای من رخ داد، اگر بی‌مراد شدم، این برای من مثل رحمت است، برای این‌که زندگی می‌خواهد به من چیزی را نشان بدهد و آن عیب من است و گرنه بی‌مراد نمی‌شدم. شاید مراد را در یک همانیدگی می‌بینم.

بنابراین من غرق نور احد هستم، گرچه که خانه ذهنی ندارم. باغ شدم، اما امیر خاک هستم. «گرچه هستم بوتراب» یعنی پدر خاک. من دسترسی به همه همانیدگی‌ها دارم، اگر بخواهم می‌توانم سقف درست کنم، ولی نمی‌کنم.

البته همین‌طور که می‌دانید این از داستان حضرت علی با پهلوانی است که وقتی غالب می‌شود حضرت علی به ایشان، تف می‌اندازد صورتش و ایشان برمی‌گردد نمی‌کشد. این داستان را قبلاً خوانده‌ایم و شما هم می‌دانید و آن شخص می‌گوید چرا نکشتی من را؟ همین حرف‌ها را می‌زند. می‌گوید آن موقع اگر می‌کشتم تو را، با من ذهنی‌ام می‌کشتم. من تیغ را می‌گویند برای حق می‌زنم، نه برای من ذهنی‌ام.

این تمثیل را مولانا پیش می‌برد که شما کارتان برای مقاصد ذهنی نیست که بلغزید. توجه می‌کنید؟ این موضوع یک روشنگری برای ما به‌وجود می‌آورد که شما از خودتان بپرسید چشم من می‌لغزد؟ من مثل پشه هستم یا مثل کوه هستم؟ خب اگر مثل کوه نیستید، مثل پشه هستید، پس بنابراین هما نیستید و یعنی از جنس حضور نیستید، از جنس خدا نیستید، من ذهنی دارید. تأمل می‌کنید و عیب خودتان را می‌بینید.

شما به سبب‌سازی نیفتید. مولانا دارد فقط این موضوع را توضیح می‌دهد که آیا شما مازاغ هستید؟ یعنی مرکزتان عدم است، همین‌طور جلو می‌روید؟ یا نه، می‌لغزید، چشمتان می‌لغزد؟ چشمتان می‌لغزد یعنی چشم عدمتان میل می‌کند به این‌که از طریق یک عینک ببیند و این درست نیست.

می‌خواهد بگوید که آن‌هایی که رفتند این راه را، طغیان نکردند، چشمشان را از روی زندگی برداشتند، این‌طوری نیست مثل ما که خب هی همانیدگی‌ها می‌آید مرکزمان، بعضی موقع‌ها هم حضور بیاید، همین‌طور مخلوط ما می‌رویم جلو. ما احتمالاً مازاغ نیستیم، بیشتر اوقات زاغ هستیم و امروز گفت زاغ استاد گور است، یعنی استاد این است که آدم را بکشد و در گور ذهن دفن کند. دنبال زاغ نروید، دنبال مازاغ بروید. پس این را خواندیم.



## کوه است، نیست که، که به بادی ز جا رَوَد آن گلّه پشه‌ست که بادیش ره زده‌ست

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۴۶)

پس بنابراین ما گلّه پشه‌ها هم نیستیم. آیا مجموعهٔ انسان‌ها باید مثل گلّه پشه‌ها باشند که باد بیاید همه را ببرد؟ ما فرداً و جمعاً چه‌جوری عمل می‌کنیم؟ پس فرداً کوه هستیم، وقتی جمعاً رو می‌آوریم و کوه می‌شویم، دیگر گلّه پشه نیستیم، به همدیگر کمک می‌کنیم از پس چالش‌ها بریباییم. ما باید به همدیگر کمک کنیم.

«کوه است، نیست که، که به بادی ز جا رَوَد»، انسان را می‌گوید، همهٔ انسان‌ها. پس گروه پشگان نیستیم که باد بیاید همهٔ ما را پراکنده بکند، ما ارتباطمان به آشفتگی بیفتد، همین‌طور که الآن افتاده. و:

## حکم حق گسترد بهر ما بساط که بگوئید از طریق انبساط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

این را در هر برنامه چندین بار می‌خوانیم و همیشه باید یادتان باشد که همیشه با انبساط باید با انسان‌های دیگر، با خودتان، با خداوند، برخورد کنید. فضا را همیشه باید باز کنید. ما حق فضا بندی نداریم.

و این دو بیت را باز هم می‌خوانیم که اگر فضا را بستید، اشتبهاً یک چیزی آمد مرکزتان، باید چاره‌اش را بکنید:

## قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن ز آنکه سرها جمله می‌روید ز بُن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲)

## بسط دیدی، بسط خود را آب ده چون برآید میوه، با اصحاب ده

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۳)

بُن: ریشه

این بیت‌ها درست است تکراری است، ولی در این طرح، من می‌آورم با این غزل، اگر بخوانید اثر خودش را خواهد گذاشت.





اگر چیزی آمد مرکزتان، منقبض شدید، حتماً باید فضاگشایی کنید، برای این‌که این قبض، شما را می‌اندازد به سبب‌سازی ذهن. شما سبب‌سازی را ادامه ندهید، سبب‌سازی شما را دچار درد می‌کند. می‌بینیم فکر می‌کنیم، خشمگین می‌شویم، فکر می‌کنیم، می‌رنجیم، فکر می‌کنیم، استرس پیدا می‌کنیم. شما آن‌جا نباشید.

«چاره آن قبض کن» یعنی با فضاگشایی از ذهن بپر بیرون و دیگر سبب‌سازی را ادامه نده، برای این‌که این چیزی که الآن به‌وجود آمده به‌عنوان من‌ذهنی، این یک ریشه‌ای می‌شود برای خراب کردن زندگی شما، سرها از ریشه می‌روید.

شما ببینید فکرهایتان سبب‌سازی است؟ ریشه در خاک بد من‌ذهنی دارد؟ یا نه، در فضای گشوده‌شده دارد؟ و وقتی منبسط می‌شوی، هی باز هم منبسط بشو، هی منبسط بشو، هی منبسط بشو و حتماً این میوه خواهد داد. میوه‌اش این است که اول شما به زندگی ارتعاش می‌کنید و ارتعاش زندگی شما به خودتان، به خانواده‌تان، به جامعه می‌رسد. میوه‌اش این است که دیگران به علت ارتعاش شما به زندگی، به زندگی ارتعاش می‌کنند و یک تجربه‌ای از زنده شدن را و مرکز عدم را تجربه می‌کنند. پس بنابراین با یارانت میوه فضاگشایی را شریک باش. و پس این بیت را بررسی کردیم، تصمیم گرفتیم که مثل پشه نشویم. دوباره یادآوری کنم، به‌محض این‌که یک چیزی از ذهنمان می‌آید مرکزمان، ما پشه می‌شویم.

## گر تو چون پشه به هر باد پراکنده شوی پس نشاید که تو خود را ز همایان شمری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۷۴)

هما: پرندهای دارای جثه‌ای نسبتاً درشت. قدام این مرغ را موجب سعادت می‌دانستند و می‌پنداشتند که سایه‌اش بر سر هرکسی افتد او را خوشبخت کند.

## بمترسان دل خود را تو به تهدید خسان که نشاید که خسان را به یکی خس بخری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۷۴)

گفتیم «خس» چیزی است که ذهن ما نشان می‌دهد. [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] تمام این چیزهایی که به‌صورت نقطه‌چین داخل دایره هست، این‌ها خس هستند که این‌ها لحظه‌به‌لحظه چون با این‌ها همانیده هستیم می‌آید به مرکز ما به‌صورت وضعیت این لحظه و در نتیجه ما خس می‌شویم.



یعنی این خسان را که ذهنمان نشان می‌دهد نباید مهم بدانیم. «به یکی خس نخر» یعنی مهم ندان، ارزش این‌ها صفر است. همین‌طور که گفتم ارزش چیزی که چشمان می‌بیند، ذهنمان نشان می‌دهد، این صفر است در مقایسه با فضای گشوده‌شده.

فضای گشوده‌شده یعنی این [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. درست مثل این‌که می‌گویید خدا مهم‌تر است، عقل کل مهم‌تر است، یا عقلی که از گذاشتن چیزها در مرکزمان یا زدن عینک‌های همانیدگی به دست می‌آید مهم‌تر است؟ واضح است که عقل زندگی مهم‌تر است. پس شما آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد به هیچ نمی‌خرید، اهمیت نمی‌دهید، در نتیجه نمی‌آید به مرکزتان. و:

**بانگ دیوان، گله بان اشقیاست**

**بانگ سلطان، پاسبان اولیاست**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۴۳)

**تا نیامیزد، بدین دو بانگ دور**

**قطره‌ای از بحر خوش با بحر شور**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۴۴)

اشقیا: بدبختان

پس وقتی فضا را می‌بندیم، یک چیزی می‌آید مرکزمان، عینک همانیدگی داریم، صدایی که از ما می‌آید بیرون، بانگ دیو است.

امروز دوباره توضیح دادیم که «نفس و شیطان هر دو» یکی است. فضای گشوده‌شده و خداوند، این‌ها هم از یک جنس هستند. پس وقتی فضا را باز می‌کنیم، یک بانگی می‌آید، یک چیزی به گوش ما گفته می‌شود، این پاسبان اولیاست. اولیا کسانی هستند که فضا را باز می‌کنند.

اما بانگ من‌ذهنی که از طریق دیدن برحسب همانیدگی در ذهن ما ایجاد می‌شود، این گله‌بان انسان‌های بدبخت است، یعنی به آن‌ها می‌گوید چه‌جوری بچرید، از چه بچرید. از چه می‌چرند؟ از محصول همانیدگی‌ها، از درد می‌چرند، خشم می‌خورند، رنجش می‌خورند، کینه می‌خورند، حسادت می‌خورند. وقتی مثبت می‌شود تأیید می‌گیرند، توجه می‌خورند، می‌گویند ما را ببینید، از سخن‌گویی ارتفاع می‌گیرند، می‌گویند از ما تعریف کنید. وقتی تعریف می‌کنید، این بدبخت‌ها احساس خوشی به آن‌ها دست می‌دهد.



پس بانگ من‌های ذهنی که بر مذاق یک من‌ذهنی بزرگ، پندار کمال، خوش می‌آید، بانگ دیو است. اما بانگ سلطان که از طریق فضاگشایی در درون شما طنین‌انداز می‌شود و شما می‌شنوید، شما را حفظ می‌کند. و شما می‌دانید که این دو بانگ دور، بانگ دیو از من‌ذهنی می‌آید، بانگ سلطان از فضای گشوده‌شده، خیلی دور هستند این‌ها.

بعد فضای گشوده‌شده از بحر خوش، از بحر یکتایی، از بحر شادی برای ما پیغام می‌آورد، آب حیات می‌آورد، ولی آن یکی از ذهن، همراه با درد، این دو به هم نمی‌آمیزند. برای همین است که انسان‌هایی که به حضور رسیده‌اند، عاشقند، با من‌های ذهنی نمی‌آمیزند، قاطی نمی‌شود، این هشیاری با هم قاطی نمی‌شود و بانگ‌هایی هم که می‌شنوند آن‌ها متفاوت است، رفتارشان متفاوت است.

و این بیت را داشتیم:

**نیزه به دستم داد شه، تا نیزه بازی‌ها کنم  
تا کی به دست هر خسی من رسم چوگانی کنم؟**  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۹۱)

زندگی نیزه هشیاریِ نظر را دست ما داده که خیلی تیز است تا من نیزه‌بازی کنم، یعنی همانیدگی‌هایم را بشناسم، دردهایم را بشناسم و آن‌ها را از بین ببرم، ولی من وقتی من‌ذهنی می‌شوم به دست هر خسی، یعنی هر من‌ذهنی، چوگان شدم. مردم از من سوءاستفاده می‌کنند برای رسیدن به مقاصد من‌ذهنی خودشان. تا کی باید این کار را بکنم؟ یعنی نباید بکنم.

**هرکه سردت کرد، می‌دان کو در اوست  
دیو، پنهان گشته اندر زیر پوست**  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۳۹)

هر کسی که به شما می‌گوید مولانا گوش نده، روی خودت کار نکن، به حضور زنده نشو، من‌ذهنی را نگه دار، بدان که شیطان زیر پوستش خوابیده.

گفتیم «نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند»، و سرد شدن به وسیله من‌های ذهنی بسیار طبیعی است. ما امروز اگر برسیم یک داستان هم قرار است بخوانیم که ان‌شاءالله که برسیم.



خطر سرد شدن شما به وسیله من‌های ذهنی وجود دارد. بارها خواهش کردم، عرض کردم که تا زمانی که توانمند نشدید که بتوانید مثل پشه نباشید، مثل کوه باشید، مثل گاه نباشید، اصلاً به کسی نگویید که دارید روی خودتان کار می‌کنید.

## کار تو داری صنما، قدر تو باری صنما ما همه پابسته‌ تو، شیرشکاری صنما (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۲)

صنم: بت، دلبر، معشوق. صنما: ای معشوق  
باری: می‌بارانی، نازل می‌کنی  
پابسته: اسیر، محبوس

پس ما می‌دانیم که با فضاگشایی کار دست زندگی است و ارزش را هم او می‌بارد به ما. ارزش ما از جهان بیرون نمی‌آید. درست است؟

## خلق را طاق و طُرم عاریتست امر را طاق و طُرم ماهیتست (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۰۳)

طاق و طُرم: جلال و شکوه ظاهری

هر کسی که فضا را باز می‌کند ارزشش را از خداوند، از زندگی می‌گیرد. هر کسی که فضا را می‌بندد، از طریق همانندگی می‌بیند، از این جهان ارزش را قرض می‌گیرد. ما می‌دانیم که ما پابسته‌ او هستیم. این دوباره تأیید می‌کند که ما جایی نمی‌توانیم برویم و این مربوط به بیت بعدی است که می‌گوید:

## حیله می‌کرد دلم، تا ز غمش سر بُبرد گفتم ای ابله اگر سر بُبری، سرِ نبری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۷۴)

یعنی سر نبری، نجات نمی‌توانی پیدا کنی. ما همه پابسته‌ او هستیم. و شیر هم باشیم، ما را شکار می‌کند. ما نمی‌توانیم بگوییم من شیر هستم، پندار کمال دارم، همه‌چیز را می‌دانم، ناموس دارم، مقام دارم، قدرت این‌دنیایی دارم، هر جور شیری باشیم ما شکار می‌شویم.

ما باید بدانیم که منظور اصلی همه، زنده شدن به اوست. کسی که در سوها وقت خودش را تلف می‌کند، وقت مردم را هم تلف می‌کند، اگر شیر هم باشد، شکار خواهد شد.



بله، این را الآن خواندم:

## خلق را طاق و طُرم عاریتست امر را طاق و طُرم ماهیتست (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۰۳)

طاق و طُرم: جلال و شکوه ظاهری

مردم عادی ارزش را از جهان قرض می‌کنند، یک‌دفعه یک‌گردن‌بند پنجاه هزار دلاری می‌اندازند، اتومبیل سیصد هزار دلاری سوار می‌شوند، خانه فلان قیمت و می‌گویند من باارزشم. همه را از این جهان قرض می‌کنند.

اما کسانی که به حضور زنده می‌شوند، ارزششان را، همان‌طور که بیت قبل بود، زندگی می‌بارد، حیثیتشان بسته به این است که چقدر به او زنده شده‌اند و این را در درون حس می‌کنند، کسی نمی‌تواند این‌ها را گول بزند.

این بیت را خواندیم، دوباره آمده:

## گفت: مُفتی ضرورت هم تویی بی‌ضرورت گر خوری، مجرم شوی (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۰)

## ور ضرورت هست، هم پرهیز به ور خوری، باری ضَمان آن بده (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۱)

مُفتی: فتوا دهنده  
ضَمان: تعهد کردن، به عهده گرفتن

ببینید این‌ها کاربرد در این طرح است. شما ارزش را از جهان قرض می‌کنید، یک تأملی بکنید، بگویید واقعاً لازم است، ضرورت دارد که من از جهان ارزش قرض کنم که مردم به‌خاطر این چیزی که من از جهان قرض کردم، من را تأیید کنند، من دیده بشوم؟ نه ضرورت ندارد، ولی اگر فکر می‌کنید این ضرورت دارد، باید خسارتش را بدهید.

## بمترسان دل خود را تو به تهدیدِ خسان که نشاید که خسان را به یکی خس بخری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۷۴)



به نظرم دیگر فهمیدیم این بیت را. تصمیم می‌گیریم که ما دل خودمان را از هیچ چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد نخواهیم ترساند، یعنی ذهنمان ما را عصبانی نخواهد کرد. ببینیم شما می‌توانید این کار را بکنید؟

فکر نکنید، یعنی شما می‌گویید من فکر نمی‌کنم ارتفاع بگیرم. ارتفاع گرفتن، یعنی درد ایجاد کردن هم می‌شود. هرچه بیشتر ارتفاع می‌گیریم، درد بیشتری ایجاد می‌کنیم. هرچه بیشتر ارتفاع می‌گیریم، دیگر «قضا و کُنْ فکان» به گوش ما نمی‌تواند چیزی بگوید، یعنی خداوند چیزی به ما نمی‌تواند بگوید، چرا؟ نمی‌گذاریم دیگر. نمی‌گذاریم.

اگر به «پای ماچان» بیاوریم، بیاییم بگوییم من صفر هستم، من آن چیزی را که ذهنم نشان می‌دهد به هیچ نمی‌خرم، در این صورت می‌بینید که زندگی می‌تواند به گوش ما چیزی بگوید.

اگر چیزهای ذهنی به مرکزمان نیابند، ذهنمان سرعتش پایین می‌آید، چون لزومی ندارد تندتند فکر کنیم، چرا تندتند فکر می‌کنیم؟ چرا اسیر فکر هستیم؟ برای این که مرتب وضعیت‌ها می‌آید مرکزمان. هر چیزی که مرکزمان می‌آید، ما را از جا می‌کند. شما این کار را نکنید. اگر این کار برای شما شد، این بلا سرتان آمد، آگاه باشید که فکرها من را از جا می‌کنند. پس فکرها دارند می‌آیند مرکز من، پس این فکرها مهم هستند.

این فکر راجع به چیست؟ راجع به یک انسان است؟ راجع به پول است؟ مولانا می‌گوید این خس است. خس را به خس هم نخر، یعنی به برگ گاهی هم نمی‌ارزد این، یعنی به صراحت می‌گوید آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد، ولو این که بالاترین مقامِ قدرتمند این جهان است، این به اندازه برگ گاه ارزش ندارد.

داریم راجع به چه صحبت می‌کنیم؟ راجع به مقایسه این که این فضای گشوده شده که ما را به خدا وصل می‌کند، این مهم‌تر است یا نه، فضا را ببندیم و آن چیزی که برای ما خیلی ارزش دارد بیاید مرکزمان و ما جهان را خراب کنیم.

یک تأملی هم بکنید. تمام کسانی که جهان را خراب کردند و الآن هم دارند می‌کنند، این‌ها در مرکزشان جسم و درد هست. این‌ها خودشان را حقیر می‌بینند. می‌خواهند دیده بشوند. فقط همین. ناموس دارند، چیزها به ناموسشان برمی‌خورد. دلیل ناموسشان هستند، گرفتار فکرهایشان هستند. این‌ها آدم‌های مهم نیستند، خودشان هم خس هستند. نمی‌دانند. دارد همین را می‌گوید! دارد می‌گوید این جور آدم‌ها به اندازه خس هم ارزش ندارند، شما این‌ها را به خس هم نخرید.

## حیله می‌کرد دلم، تا ز غمش سر ببرد گفتم ای ابله اگر سر ببری، سر نبری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۷۴)

یعنی دل من، مرکز من پایداری نداشت، استقامت نداشت، ثبات نداشت که مرتب «مازاغ» بشود، مرکز را عدم کند و مثل زاغ نشود. حیله می‌کرد، قبول نمی‌کرد، می‌افتاد سبب‌سازی ذهن. حتی داریم این داستان‌ها را می‌گوییم الآن، شما با برخی چیزها به سبب‌سازی ذهن خواهید افتاد. آیا این درست است یا درست نیست؟ کاری نداشته باشید، حواستان به خودتان باشد که من «مازاغ» هستم؟ فضا باز شده؟ یا «زاغ» هستم؟

مولانا می‌گوید «مازاغ» بشو. من با دیگران کاری ندارم، من فقط دارم یک طرح را یاد می‌گیرم که در زندگی‌ام اجرا کنم. نمی‌خواهم به سبب‌سازی و قضاوت بیفتم، شما نیفتید روی خودتان باید کار کنید.

مهم‌ترین آدم برای شما، «شما» هستید. هیچ‌کس به اندازه شما مهم نیست، برای شما. شما باید خودتان باشید، شما امتداد خدا هستید، شما باید به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشوید، کاری ندارید دیگران می‌شوند یا نمی‌شوند، پس دلتان حیله نکند.

حیله کردنش یعنی آوردن اجسام به مرکزتان است، افتادن به سبب‌سازی است، که مازاغ نمی‌خواهد بشود، می‌خواهد زاغ بشود. می‌افتیم سبب‌سازی ذهن، حواسمان نیست دیگر این چیز نیاید به مرکزمان. یک چیزی که آمد ما را بُرد به سبب‌سازی ذهن.

گفت این انقباض است باید چاره انقباض را بکنید، پس ما به خودمان می‌گوییم ای ابله، ای من ذهنی من، اگر تو حواست را نگذاری روی این موضوع که چیز ذهنی به مرکزت نیاید و این‌که مرکزت عدم باشد و مازاغ بشوی و چشمت نلغزد، در این صورت به آسرار «کُنْ فِکَان» دست پیدا نمی‌کنی. می‌شوی، دائماً می‌شوی کارگاه شیطان، «نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند». شما دیگر نمی‌آیید فرشته بشوید، «فرشته و عقل هر دو یک بُدند». یعنی این فضای گشوده‌شده و خرد کُل یا خدا یکی است، من می‌خواهم این دو می‌بشوم.

و تازه اگر من سر نبرم، وصل نشوم، کارگاه خداوند نشوم، او به گوش من چیزی نگوید هر لحظه، این مایه را به خمیر من نیندازد، من سر نمی‌توانم ببرم، من سالم نمی‌توانم بمانم، زندگی شخصی‌ام هم را نمی‌توانم پیش ببرم، خودم را نمی‌توانم اداره کنم. امروز ابیاتش را خواندیم گفت اگر دور تو نگردم، دور خودم می‌گردم و این درد ایجاد می‌کند. درست است؟



پس حيله نمي‌کنيم [شکل ۹ (افسانه من‌ذهني)]. اين همه من تمرکز مي‌کنم روی اين موضوع تا جا بيفتد که شما نگذاريد اين من‌ذهني‌تان يك چيزی را به مرکزتان هل بدهد که شما از منظور اصلي‌تان که زنده شدن به او است باز بمانيد. هر لحظه بايد منبسط بشويد. هر لحظه مي‌خوانيم، حکم حق ايجاب مي‌کند که من گسترده بشوم، من حق ندارم منقبض بشوم.

و اگر ديديم من‌ذهني‌مان دارد اصرار مي‌کند، ما را به سبب‌سازي ذهن هل مي‌دهد مي‌گوئيم، اي ابله نکن اين کار را، خراب نکن زندگي من را. من نمي‌توانم تمرکز را از روی اين موضوع بردارم. اين موضوع [شکل ۱۰ (حقيقت وجودي انسان)] هم خيلي ساده است، من حواسم به اين است که چيز ذهني، وضعيت اين لحظه به مرکز من نيايد.

پس من مقاومت نمي‌کنم، قضاوت نمي‌کنم، وقتی وضعيت اين لحظه را مي‌بينم پي‌مي‌برم، خوب اين درک عميق را مي‌کنم که اين چيز آفل است، آفل دائماً از بين مي‌رود و اين مرکز من بيايد من خواهم ترسيد. مرکز انسان‌هاي هماننده دائماً فرومي‌ريزد، دچار ترس شده‌اند. کسی که دچار ترس است و بقيه دردها است نمي‌تواند زندگي را با خوشبختي زندگي کند.

## حيله کرد انسان و، حيله‌اش دام بود آنکه جان پنداشت، خون‌آشام بود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۸)

## در ببست و دشمن اندر خانه بود حيله فرعون، زين افسانه بود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۹)

انسان چيزها را آورد مرکزش برحسب آنها فکر کرد، اين حيله کردن بود، همين دام است. گفتيم اين کار سحر است، آدم جادو مي‌شود. برحسب همانيدگي‌ها مي‌بيند، درست نمي‌بيند.

بعد برحسب همانيدگي‌ها و سبب‌سازي فکر کرد من‌ذهني درست کرد. فکر کرد من‌ذهني دوستش است، اين جانش است، اين خون‌آشامش است! لحظه به لحظه به ما لطمه مي‌زند، بدن ما را خراب مي‌کند، فکر ما را خراب مي‌کند، خلاقيت را از ما مي‌گيرد.

و ما در را مي‌بنديم با مقاومت، چرا؟ من‌ذهني درست مي‌کنيم مي‌گوئيم بقيه مردم احمق هستند نمي‌فهمند، فقط ما مي‌فهميم و مي‌خواهيم ثابت کنيم. اگر مردم هم با ما بيايند صحبت کنند بگويند آقا شما متوجه نيسيد داريد



زندگی‌تان را خراب می‌کنید، می‌گوییم شما نمی‌فهمید، بیاید من شما را متقاعد کنم که حق با من است و با شما نیست.

گفتیم این هم یکی از مهم‌ترین ابزارهای یا صفات من‌ذهنی است که حق با من است به هر قیمتی شده و با شما نیست. و برای این کار هم می‌تواند بجنگد هم می‌تواند بحث و جدل کند. پس بنابراین در را بسته، کسی نمی‌تواند نفوذ کند. یک مقاومت شدید دارد در پذیرش ایراد، زیر بار مسئولیت رفتن.

شما در انسان‌های من‌ذهنی که زندگی خودشان را خراب می‌کنند، زندگی بقیه را هم خراب می‌کنند می‌بینید که هر حرفی می‌زنید اثرگذار نیست، برای این‌که می‌دانند، در را بستند، دشمنشان در درونشان است. حیلۀ ما و فرعون از همین افسانه است، افسانه است برای این‌که برحسب چیزها می‌بینیم، عین نیست، زندگی نیست.

**تو چو عزم دین کنی با اجتهاد**

**دیو، بانگت بر زند اندر نهاد**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۲۶)

**که مرو زآن سو، بیندیش ای غوی**

**که اسیر رنج و درویشی شوی**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۲۷)

**بینوا گردی، ز یاران و ابری**

**خوار گردی و پشیمانی خوری**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۲۸)

غوی: گمراه

می‌گوید اگر تو تصمیم بگیری که فضا را باز کنی و کوشش کنی که به خداوند زنده بشوی، عزم دین اصلی بکنی که از ذهن خارج بشوی با وحدت مجدد هشیارانه به خداوند برسی و در این راه شدیداً کوشش کنی، همین من‌ذهنی تو از درون بانگ می‌زند، در درون تو که نرو آن سو. یعنی درست در مقابل همین بیت اول:

**سحری کرد ندایی عجب، آن رشک پری**

**که گریزید ز خود در چمن بی‌خبری**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۷۴)



این را زندگی بانگ می‌زند، عشق بانگ می‌زند، قانونش را می‌گوید. می‌گوید هیچ‌کس نمی‌تواند «من» داشته باشد، همه را من اداره می‌کنم، همه را خرد کل اداره می‌کند، «من» را بیندازید دور.

در حالی که دیو درون ما، من‌ذهنی ما بانگ می‌زند نروها! گوش نده به این‌ها! بیچاره می‌شوی. «که مرو زان سو» بیندیش ای گمراه که اگر بروی فضای یکتایی، این همانیدگی‌ها و دردها را از دست بدهی و این، به این صورت زندگی نکنی دچار رنج و بیچارگی خواهی شد.

تو اگر این همانیدگی‌ها را بیندازی دور، عرض کردم همانیدگی‌ها را کنار گذاشتن معنی‌اش این نیست که شما این‌ها را نداشته باشید. می‌گوییم با پول همانیده نشو نگذار مرکزت، معنی‌اش این نیست که اصلاً پول نداشته باش، خانه نداشته باش، همسر نداشته باش، بچه نداشته باش. با این‌ها همانیده نشو.

ولی وقتی چیزی مرکزمان نیست، غول درونمان می‌گوید با چیزی همانیده نشدی، این مال تو نیست که دیگر، جزو تو نیست دیگر، بیچاره شدی، درویش شدی، بینوا شدی، هیچی نداری. دیو درون ما فکر می‌کند یا به ما القا می‌کند که اگر با این چیزها همانیده نشوی، این‌ها را نداری، بینوا می‌شوی، از من‌های ذهنی دیگر جدا می‌شوی، این‌ها دوست تو هستند، تنها می‌مانی، ذلیل می‌شوی، پشیمان خواهی شد. این‌ها را می‌گوید به ما!

## تو ز بیم بانگ آن دیو لعین واگریزی در ضلالت از یقین

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۲۹)

ضلالت: گمراهی

تو از ترس بانگ این من‌ذهنی لعین، لعنت شده، کجا می‌روی، امروز غزل گفته بگریزید، «که گریزید ز خود در چمن بی‌خبری»، از من‌ذهنی بگریزید به آن‌ور، دیو هم می‌گوید، از آن‌ور بگریزید به این‌ور. شما کدام را گوش می‌کنید؟ وامی‌گریزید از یقین، از مرکز عدم و فضای گشوده‌شده به گمراهی من‌ذهنی؟ خوب به خودتان نگاه کنید، خیلی از ما انسان‌ها داریم این کار را می‌کنیم.

## آنچه گوید نفس تو کاین‌جا بد است مَشْنَوْش چون کار او ضد آمده‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۶۶)

## تو خلافت کن که از پیغمبران این چنین آمد وصیت در جهان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۶۷)

می‌گوید، هرچه که نفس تو، من‌ذهنی تو می‌گوید، که گفتیم «نفس و شیطان هردو یک تن بوده‌اند»، که این‌جا یعنی فضای گشوده‌شده، مرکز عدم بد است تو گوش نده، برای این‌که کار او ضد است. واقعاً هم همین‌طور است دیگر. من‌ذهنی از آوردن چیزها به مرکزمان ایجاد می‌شود، اگر نیاورید خب او راضی نمی‌شود.

من‌ذهنی زنده است به دردهایی که ایجاد می‌کند. اگر شما نرنجید، خشمگین نشوید، ملامت نکنید، نگران نباشید، مضطرب نباشید، حس گناه نکنید، حس خبط نکنید، حرص نداشته باشید، شهوت نداشته باشید، من‌ذهنی بیچاره می‌شود.

اگر شما زیر بار مسئولیت بروید، می‌گویید من می‌خواهم کارگاه ایزدی

بشوم، فضا را باز کنم، خوشش می‌آید من‌ذهنی؟ می‌گوید من چه پس؟ من دیگر باید دکانم را جمع کنم. ابزارهای من این‌جا هستند که هیچ‌کدامش را به کار نمی‌بری، فکر نمی‌کنی بدبخت می‌شوی؟ شما بگویید نه، بدبخت نمی‌شوم.

«نشَنوش» چون کار من‌ذهنی تو ضد کار زندگی است. تو برعکسش را بکن، می‌گوید برای این‌که از پیغمبران این‌طوری به ما وصیت شده که هرچه من‌ذهنی‌ات می‌گوید که برحسب اجسام می‌بیند، این جهان سحر است، سحر شدی بد می‌بینی، عکسش را بکن و بنابراین اگر کسی آمد ما را ترساند، گفت ابلهی، تو چرا این کار را می‌کنی، یعنی چه، عدم چیست؟ فضاگشایی چیست؟ او نمی‌داند، شما گوش ندهید، به مولانا گوش بدهید.

## سَرنگون زآن شد، که از سَر دور ماند خویش را سَر ساخت و تنها پیش راند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۱)

بیت طلایی. ما به این علت سرنگون می‌شویم که از سَر زندگی دور می‌مانیم. سَر زندگی، خرد زندگی موقعی به ما می‌رسد که ما فضاگشایی کنیم. آن موقع ما خودمان را سَر ساختیم، عقل من‌ذهنی را عقل خودمان کردیم و تنها با من‌ذهنی‌مان پیش می‌رویم و زندگی‌مان را اداره می‌کنیم، در نتیجه سرنگون خواهیم شد.

## وآنکه اندر وَهْمِ او ترکِ ادب بی‌ادب را سرنگونی داد رب

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۵)

چیز قابل توجه این است، در وهم انسان. وهم یعنی چه؟ وهم یعنی ذهن ما چیزی نشان بدهد آن بیاید عینک دید ما بشود، از طریق همانندگی ببینیم. این وهم است. اگر مرکز عدم باشد این «عین» است وهم نیست، این صنّع است، که از زندگی به گوش شما چیزی گفته می‌شود، این را باید بگیرید. در وهم ما ترک ادب است.

چرا؟ گفتیم ادب این است که در این لحظه شما فضا را باز کنید خرد زندگی را بگیرید و عقل من‌ذهنی را بیندازید دور. ولی وقتی وهم مسلط است ما ادب را ترک می‌کنیم، می‌گوییم، بیت قبلی، سر ما خیلی خوب است ما با سر خودمان که سر من‌ذهنی است خودمان را اداره می‌کنیم. این بی‌ادبی است.

و بی‌ادب را خداوند سرنگون می‌کند. یعنی هر کسی که در زندگی با عقل من‌ذهنی‌اش زندگی می‌کند و مرتب درد ایجاد می‌کند این شخص سرنگون خواهد شد. چون بی‌ادب است. تا حالا شاید به ما نگفتند که شما باید از عقل زندگی، از خرد کُل استفاده کنید. ما نشنیدیم. الآن می‌شنویم از مولانا، که چیزها به مرکزمان بیاید ما دچار وهم می‌شویم در وهم ترک ادب هست، بی‌ادب هم سرنگون می‌شود.

این بیت را خواندیم:

## بر قرین خویش مَفْزَا در صِفَت کَانَ فِرَاقِ آردِ یَقِینِ در عَاقِبَتِ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴)

هر روز این را باید به خودمان بخوانیم که آیا من تندتند فکر می‌کنم؟ به علت چالشی که پیش آمده در فکرهایم گم می‌شوم؟ و می‌شوم یک جسمی که بسته است، متقبض است؟ این از خداوند جدا شده، هیچ چیزی از آن‌ور به او نمی‌رسد. ما در صفت حرف زدن بر خداوند پیشی گرفتیم، چون تندتند حرف می‌زنیم نمی‌گذاریم او حرف بزند. این سبب جدایی ما از او خواهد شد.

پس یواش‌یواش حرف می‌زنیم، فضا را باز می‌کنیم، تا یک جمله که ما می‌گوییم تأمل می‌کنیم سکوت می‌کنیم تا شاید زندگی هم به گوش ما چیزی بگوید.

## تنِ باسَرِ نداند سَرِّ کُن را تنِ بی‌سَرِ شناسد کاف و نون را

یکی لحظه بنه سَرِ ای برادر  
چه باشد از برای آزمون را؟  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۰۱)

کاف و نون: کُن، اشاره به آیه ۸۲، سوره یس (۳۶)

تنی که سَرِ دارد سَرِ من‌ذهنی دارد، سَرِّ کُن فکان را نمی‌فهمد. حالا این‌طوری بگوییم، خداوند ذهن ندارد، ولی ذهن خداوند چه‌جوری کار می‌کند.

تن بی‌سَر، تنی که سَرِ من‌ذهنی ندارد کاف و نون را می‌فهمد. کاف و نون همین اسرار «کُن» است یا «کُن فکان» است. او می‌گوید بشو و می‌شود.

یک لحظه می‌گوید این سَرِ من‌ذهنی را ای برادر زمین بگذار، یعنی مرکز را عدم کن، چه می‌شود اگر یک لحظه این موضوع را امتحان کنی؟

کاف و نون: کُن؛ اشاره به آیه ۸۲، سوره یاسین است. و همین یک بار دیگر درواقع نشان بدهیم به شما شاید، قبلاً بارها این آیه‌ها را نشان دادیم. آیه‌هایی که «کُن فیکون» هست «کُن فکان» هست و اراده کردن خداوند هست، که در این‌جا می‌گوید «أَرَادَ».

یعنی خداوند تصمیم می‌گیرد، اراده می‌کند، چیزی را بیافریند، یک تغییری در شما بدهد، و او می‌گوید بشو و می‌شود.

«إِنَّمَا أَمْرُهُ إِذَا أَرَادَ شَيْئًا أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ»

«چون بخواهد چیزی را بیافریند، فرمانش این است که می‌گوید: موجود شو، پس موجود می‌شود.»  
(قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۸۲)

تغییر ما هم از دردها و همانندگی‌ها با این «قضا و کُن فکان» صورت می‌گیرد.

خاصه تقلیدِ چنین بی‌حاصلان  
خشمِ ابراهیم با بر آفلان  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۶۴)



خشم ابراهیم با بر آفلان: خشم ابراهیم بر چیزهای آفل و گذرا باد.

و شما دوباره این کلمه بی حاصل را ببینید که انسان وقتی من ذهنی دارد بی حاصل است. شما بی حاصلان را تقلید نکنید. و همین طور که ابراهیم بر آفلان خشم داشت، یعنی از آن‌ها خوشش نمی آمد، شما هم نباید از آفلان یعنی چیزهایی را که ذهن نشان می دهد، از خس‌ها، خوشتان بیاید. هر چیزی که ذهن نشان می دهد جسم است، آفل است. ابراهیم خوشش نمی آمد از آفلان. خشم ابراهیم یعنی شما هم وقتی چیزی را می بینید که دارد می آید مرکزتان از آن دوری کنید. این بیت یک جور دیگر هم هست.

### خاصه تقلید چنین بی حاصلان

### کآبرو را ریختند از بهر نان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱-۵۶۴)

بی حاصلان من‌های ذهنی هستند که خس‌ها را می‌خرند، خس نمی‌گیرند. در نتیجه آن‌ها می‌آیند به مرکزتان آبروی زندگی را می‌ریزند و آبروی من‌ذهنی را می‌گیرند.

چرا آبروی زندگی را می‌ریزند؟ برای این‌که آبرو را در من‌ذهنی و پندار کمال و ناموس می‌بینند. من‌های ذهنی ناموس را ترجیح می‌دهند نه آبروی اصلی که زنده شدن به خداوند است.

و دوباره بی حاصلان را خواستم شما ببینید:

### [دل نگه دارید ای بی حاصلان]

### در حضور حضرت صاحب‌دلان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۲۱۸)

ما اگر من‌ذهنی داریم بی حاصل هستیم پیش انسان‌هایی مثل مولانا باید دلمان را نگه داریم. دلمان را نگه داریم یعنی به سبب‌سازی نیفتیم.

ما مولانا را می‌خوانیم، من عمیقاً معتقدم که این ابیات و این درس‌ها شما را می‌تواند تبدیل کند. زندگی شما را می‌تواند درست کند. برای همین در این کار وقت می‌گذارم و زحمت می‌کشم شخصاً، در این سن و سال.

بنابراین شما هم دل خودتان را نگه دارید نروید به سبب‌سازی ذهن. «از سخن گویی مجوید ارتفاع»، «منصب تعلیم نوع شهوت است». این ابیات را می‌خوانیم از بزرگان که خودمان را تغییر بدهیم. ما نمی‌خواهیم به دیگران بگوییم چه جوری زندگی کنید. نمی‌خواهیم بگوییم با سبب‌سازی و جدال و بحث حق با ماست. نه.



و همین‌طور:

## جهد بی‌توفیق خود کس را مباد در جهان، واللّٰهُ اعْلَمُ بِالسَّدَادِ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۹)

«الهی که در این جهان، کسی گرفتارِ تلاشِ بیهوده (کارِ بی‌مزد یا کوشش بدون موفقیت) نشود. خداوند به راستی و درستی داناتر است.»

## جهد فرعونی، چو بی‌توفیق بود هرچه او می‌دوخت، آن نَفْتِیق بود (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۴۰)

سَدَاد: راستی و درستی  
نَفْتِیق: شکافتن

یعنی من‌ذهنی هرچه کوشش می‌کند و می‌دوزد آن پاره می‌شود. من‌ذهنی جهد بی‌توفیق دارد. مولانا آرزو می‌کند که روزی هیچ‌کس نشود. و شما فضا را باز کنید «خداوند به راستی و درستی داناتر است» نه من‌ذهنی.

## گر نخواهی نُکس، پیش این طبیب بر زمین زن زَرّ و سَر را ای لَبِیب (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۷)

نُکس: عود کردن بیماری  
لَبِیب: خردمند، عاقل

نمی‌خواهی این بیماری برگردد. بیماری چه‌جوری برمی‌گردد؟ ذهن، جهان بیرون، قرین از بیرون، یک کسی از بیرون که قرین می‌شود، یک برنامه تلویزیونی، یک کتاب، می‌تواند چیز بیرونی را بیاورد به مرکزتان. بیماری برمی‌گردد.

نُکس یعنی عود کردن بیماری. نمی‌خواهی بیماری من‌ذهنی برگردد در این صورت زَرّ و سَر یعنی عقل من‌ذهنی و تمام همانندگی‌هایش را به زمین بزن، یعنی بگو این‌ها خس هستند.

## عقل جزوی، گاه چیره، گه نگون عقل کلی، ایمن از ریبُ المُنون (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵)



رَبِّ الْمُنُونِ: حوادث ناگوار روزگار

عقلی که من ذهنی دارد، و این از کجا می‌آید؟ از دیدن برحسب همانندگی‌ها. من ذهنی موفق می‌شود چیزها را بیاورد به مرکزمان عینک دید ما بکند، آن را می‌گوید عقل توست. این عقل جزوی من ذهنی است، بعضی موقع‌ها موفق می‌شود بعضی موقع‌ها سرنگون می‌شود. اما حتی موفق هم بشود درد ایجاد می‌کند.

این بیت مهم است، بدانید که شما نمی‌توانید عقل جزوی را نگه دارید و نگذارید عقل کلی زندگی‌تان را اداره کند. بیت اول همین را می‌گفت دیگر:

### سحری کرد ندایی عجب، آن رشک پری که گریزید ز خود در چمن بی‌خبری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۷۴)

خود یا من ذهنی عقل جزوی دارد، این عقل جزوی برای اداره کردن زندگی شما کافی نیست، همراه با حوادث بد خواهد بود. فقط وقتی فضا باز می‌شود مرکز عدم می‌شود ما عقل کلی می‌شویم و عقل جزوی دخالت نمی‌کند ما ایمن هستیم از حوادث ناگوار و دردها.

### حیله می‌کرد دلم، تا ز غمش سر بُرد گفتم ای ابله اگر سر ببری، سر نبری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۷۴)

که گفتیم سر نبری معنی این هم می‌دهد که سر نمی‌توانی ببری، زندگی‌ات را پیش نمی‌توانی ببری. راجع به این موضوع خیلی صحبت کردیم امیدوارم مفید بوده باشد.

### شمس تبریز، خیالت سوی من کژ نگرست رفتم از دست و بگفتم که چه شیرین نظری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۷۴)

و می‌دانید وقتی مرکز ما پُر از همانندگی است [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] مرتب بی‌مراد می‌شویم. بی‌مرادی کژ نگاه کردن خداوند به ما است. حتی یک بچه مثلاً هفت‌ساله، یک پسر بچه توپش را گم می‌کند و درد می‌کشد این درد کشیدن کژ نگاه کردن زندگی است، یک پیغامی دارد، که با توپ همانیده نشو. توجه می‌کنید؟ نمی‌گیرد پیغام را. گریه می‌کند زاری می‌کند. پس بنابراین در پنج‌سالگی هفت‌سالگی ده‌سالگی همیشه زندگی پیغام می‌دهد.





شمس تبریز به ما کژ نگاه می‌کند. یعنی خداوند کژ نگاه می‌کند. بی‌مراد می‌کند. در هر سنی اتفاق می‌افتد. بعضی‌ها می‌افتند به گرفتاری‌های ذهنی و درد. چون همانیده هستند.

یک جوانی عاشق یک جوان دیگر می‌شود، خانمی عاشق یک مرد می‌شود، مرد عاشق یک خانمی می‌شود، این‌ها به هم نمی‌رسند، یکی از این‌ها یا هر دو دیگر تا عمر دارد درد می‌کشد.

همین نرسیدن، که همانیده بودی درد مختصر کشیدی، هشدار بود به تو که تو همانیده شدی، کژ نگاه کردن خدا بود. نگذار تا آخر عمرت این هی کژ کژ کژ. یواش یواش این کژ نگاه کردن شدیدتر می‌شود به طوری که مثل دیگ سیاه می‌شویم. به نظرم شعرش را داریم.

با اولین کژ نگاه کردن ما باید به بچه‌هایمان یاد بدهیم که این‌ها بی‌مرادی است. توپت را گم کردی درد می‌کشی، از دوستت جدا شدی درد می‌کشی، همانیده بودی، عاشق واقعی نبودی، این طوری نبود که تو به زندگی زنده شدی و زندگی را در او می‌دید، نه این عشق نبود همانیدگی بود. این درد کشیدن تو همین چپ نگاه کردن خداوند است، درس بگیر «از دست برو». یعنی از کنترل و از اداره زندگی‌ات با من‌ذهنی خارج شو. و به خداوند بگو با فضای گشوده‌شده [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] «چه شیرین نظری». فضا را باز کن نظر خداوند را بگیر به جای هشیاری جسمی همراه با درد، هشیاری نظر را پیشه کن.

## اگر چرخ وجود من ازین گردش فرو ماند بگرداند مرا آنکس که گردون را بگرداند

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۹۲)

پس اگر من‌ذهنی با سبب‌سازی زندگی من را اداره نکنند من را آن کس که خداوند است با عقل کل خواهد گرداند، من الآن به این نتیجه رسیدم. و هر موقع نمی‌گذارم او بگرداند چپ نگاه می‌کند، با اولین چپ نگاه کردن من درس را گرفته‌ام، دیگر نمی‌گذارم دو بار چپ نگاه کند.

## پس سلیمان آندرونه راست کرد دل بر آن شهوت که بودش، کرد سرد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۶)

سلیمان چکار کرد؟ سلیمان تاجش کژ می‌شد باد هم کژ می‌وزید. باد کژ می‌وزید سلیمان به باد می‌گوید کژ موز، او هم می‌گوید کژ ننشین. همین‌طور تاجش کژ می‌شود با دست تاج را راست می‌کرد تاج دوباره کژ می‌شد، فهمید



که یک چیزی در مرکزش هست. پس دلش را بر آن شهوت، بر آن هم‌هویت‌شدگی سرد کرد، یعنی شناخت و انداخت. آن موقع هم باد درست وزید هم تاجش راست شد.

ما هم باید مثل سلیمان باشیم، اگر دیدیم باد درست نمی‌وزد، باد درست نمی‌وزد یعنی چه؟ یعنی زندگی بر وفق مراد نیست، حوادث جور در نمی‌آید، ما در رابطه‌مان با همسرمان، بچه‌مان، در کارمان، در بیرون، موفق نمی‌شویم به مسائل برمی‌خوریم، «رَبِّ الْمُنُونِ» پیش می‌آید.

در اولین علامت که باد کج می‌وزد، بر وفق مراد نمی‌وزد و تاج شاهی شما کج شده یعنی به امور مسلط نیستید، این ذهن مسلط است. بی‌اختیار فکر می‌کنید دور خودتان می‌گردید درد ایجاد می‌کنید.

پس شهوت در مرکز ما زیاد است، در فکرها گم شدیم، کار سلیمان را باید بکنیم. هی دلمان را سرد کنیم به همان‌دگی‌ها.

و:

## زآن جرای روح چون نقصان شود جانش از نقصان آن لرزان شود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۲)

## پس بداند که خطایی رفته است که سمن‌زارِ رضا آشفته است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۳)

نقصان: کمی، کاستی، زیان  
سمن‌زار: باغ یاسمن و جای انبوه از درخت یاسمن، آنجا که سمن روید.

هر کسی که فضا را باز کرده مرکزش عدم است و از آن‌ور آب زندگی، آب حیات می‌آید و کار بر وفق مراد است، باد راست می‌وزد، تاجش هم درست است، یک‌دفعه متوجه می‌شود که سهمیه‌اش از زندگی کم شد.

این غذای روح وقتی از طرف خداوند کم می‌شود یک‌دفعه ما متوجه می‌شویم و جان ما باید از این نقصان لرزان بشود، می‌فهمیم که یک چیزی آمده مرکزمان، خطا کرده‌ایم. بنابراین یاسمن‌زار رضا که هر لحظه ما راضی بودیم و فضا را باز می‌کردیم و حتی می‌گفت خشم خدا را ما رحمت گرفتیم و چیزی یاد گرفتیم، «بی‌مرادی شد قلاووز بهشت»، می‌رسیم به آنجا، می‌گوییم که این چرا این‌طوری شد؟ نمی‌گوییم خداوند اشتباه کرد. چرا این‌طوری

شد؟! طبق سبب‌سازی ذهن ما نباید این‌طوری می‌شد! می‌فهمیم که ما اشتباه کرده‌ایم اشتباهمان را درست می‌کنیم. اشتباهمان این است که یک چیز ذهنی را آوردیم به مرکزمان.

## کژ روی، جَفَّ الْقَلَمُ کژ آیدت راستی آری، سعادت زایدت (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۳۳)

کژ روی یعنی چیزها را بیاوری به مرکزت از طریق آن‌ها فکر کنی، عمل کنی، قلم خدا که می‌نویسد کژ می‌نویسد، بد می‌نویسد، چون مرکزت جسم است فضای گشوده‌شده نیست، انعکاسش در بیرون بد است. «راستی آری»، فضا را باز کنی، مرکزت عدم باشد، زندگی از تو عبور کند، خرد زندگی به فکر و عملت بریزد، سعادت پیش می‌آید. خیلی ساده است، مرکزت درد است؟ یا جسم است؟ این تو را می‌برد به جهنم می‌شویید «زاغ»، مرکزت عدم است فضای گشوده‌شده است، می‌شویید «مازاغ» می‌روید به سوی بهشت. هر لحظه این قلم می‌نویسد.

«جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ»  
«خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی.»  
(حدیث)

این‌ها حدیث است.

«جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا هُوَ كَائِنٌ»  
«خشک شد قلم به آنچه بودنی است.»  
(حدیث)

قلم خشک می‌شود در این لحظه، قلم خداوند که دارد می‌نویسد درون و بیرون ما را، به آن چیزی که شایسته هستیم. هر چقدر فضا را بیشتر باز می‌کنیم شایسته‌تر هستیم. همیشه این بی‌تی که الآن راجع به سلیمان خواندیم مصداق دارد، ترازو است. این که نسبت هشیاری جسمی با هشیاری حضور چقدر است؟ شما این را بسنجید.

## از ترازو کم کنی، من کم کنم تا تو با من روشنی، من روشنم (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰)

ای انسان شما از سخن‌گویی ارتفاع بگیری و نگذاری از طرف من روشنایی بیاید روشنایی کم می‌شود، اگر از سخن‌گویی ارتفاع نگیری خاموش بشوی و تعظیم من را بکنی و صفر بشوی در این صورت سزاوار می‌شوی، دخالت نمی‌کنی، یک درصد دو درصد هشیاری جسمی داری، یا اصلاً نداری، همه‌اش روشنایی من هست.

## جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای؟

### در کف شیر نر خون‌خواره‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۷)

یعنی زندگی، خداوند مثل شیر نر خون‌خواره است با «قضا و کُنْ فِکَان»، و قوانین خودش را اجرا می‌کند. ما غیر از تسلیم و رضا چاره دیگری نداریم. یعنی شما با سبب‌سازی ذهن نباید فکر کنید که چاره دیگر هم دارید شما می‌توانید ناراضی باشید. در این لحظه که زندگی است شما باید راضی باشید، چرا؟ این اتفاق بهترین اتفاقی است که به شما می‌افتد و شما باید پیغامش را با رضا بگیرید.

و:

### چند چندت گیرم و تو بی‌خبر در سلاسل مانده‌ای پا تا به سر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۶۹)

### زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه کرد سیمای درونت را تباه

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۷۰)

### بر دلت زنگار بر زنگارها جمع شد، تا کور شد زاسرارها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۷۱)

سلاسل: زنجیرها، جمع سلسله

به انسان می‌گویند چقدر بگیرم تو را دیگر؟ چقدر حوادث ناگوار پیش بیاورم و تو خبر نداشته باشی؟ چقدر باید ما را بی‌مراد کند ما ناله کنیم نفهمیم که داریم با من ذهنی عمل می‌کنیم؟ عینک جسمی داریم، همانندگی در مرکز داریم، درد در مرکز داریم، زیر بار مسئولیت نمی‌رویم، چقدر باید بگیرد؟

می‌گویند در زنجیرهای من مانده‌ای، مرتب برای خودت گرفتاری ایجاد می‌کنی. پس این قانون:

### سحری کرد ندایی عجب، آن رشک پری

### که گریزد ز خود در چمن بی‌خبری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۷۴)



باید اجرا بشود، نشود ما سیاه می‌شویم. هی مقاومت کردی، زنگ روی زنگ نشست مثل دیگ سیاه دلت سیاه شد، درونت تباه شد و سیاهی روی سیاهی، همانندگی روی همانندگی، درد روی درد، تا از اسرارها کور شد، من نمی‌توانم دیگر سرم را به تو برسانم.

و همین‌طور:

باد بر تخت سلیمان رفت کژ  
پس سلیمان گفت: بادا کژ مغز  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۹۷)

همین الآن خواندیم این را.

باد هم گفت: ای سلیمان کژ مرو  
ور روی کژ، از کژم خشمین مشو  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۹۸)

این هم که توضیح دادیم برایتان. این سه بیت را هم می‌خوانم:

ندا رسید به جان‌ها که چند می‌پایید؟  
به سوی خانه اصلی خویش بازآید

چو قاف قربت ما زاد و بود اصل شماست  
به کوه قاف بپرید خوش، چو عنقا پدید

ز آب و گل چو چنین کُنده‌ای‌ست بر پاتان  
به جهد کُنده ز پا پاره‌پاره بگشایید  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۴۵)

پاییدن: درنگ کردن، پایدار ماندن

قربت: نزدیکی

زاد و بود: کنایه از هست و نیست و تمام سرمایه و اسباب

کوه قاف: نام کوهی در افسانه‌ها، که می‌پنداشتند سیمرغ بر فراز آن آشیانه دارد.

عنقا: سیمرغ

کُنده: هیزم، قسمت پایین درخت، قطعه چوبی که برای شکنجه به پای زندانیان می‌بستند.



بیت اول می‌گفت ندا زد، نعره زد عشق در این کوهستانِ انسان‌ها، من‌های ذهنی، که چقدر می‌خواهید در ذهن معطل کنید؟ بیاید به خانه اصلی‌تان و این قافِ قربتِ ما.

قاف یعنی همین کوه قاف. کوه قاف یعنی هیچ همانندگی‌ای ندارد. «قاف قربتِ ما» قاف نزدیکیِ ما. این جاست که زاد و بودِ اصل شماست. یعنی تماماً در درون من باید باشید بدون همانندگی، فضای یکتایی است که آنجا زاده شدید و آنجا باید باشید. اصل شما یعنی خود اصلی شما، شما بپرید بپرید به کوه قاف، یعنی یعنی پای هیچ همانندگی به شما نرسد. این قدر بروید بالا.

این کوه قاف درست مثل این است که شما سوار یک وسیله نقلیه بشوید از جَوّ زمین خارج بشوید دیگر هیچ زمین نتواند شما را بکشد، هیچ همانندگی شما را نتواند بکشد. «به کوه قاف بپرید» مانند عتقا هستید، عتقا یعنی سیم‌رغ.

پس کوه قاف با ارتفاع و یا ریشه‌داری به ما جلوه می‌کند. معنی‌اش این است که ما می‌توانیم یک ریشه بی‌نهایت داریم مثل کوه که از هیچ رویدادی تکان نمی‌خوریم.

از «آب و گل» وقتی چنین وزنه‌ای است بر پای ما، یعنی من‌ذهنی پر از همانندگی، باید دانه دانه این همانندگی‌ها را شناسایی کنیم و از پیمان باز کنیم.

❖ ❖ ❖ پایان بخش چهارم ❖ ❖ ❖